



نام کتاب : جانان

نویسنده : جودی

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

رمان جانان

نویسنده : جودی

عضو انجمن رمان سیتی

آدرس اینترنتی ما

<http://roman-city.ir>

به نام خدای خویم...

مقدمه

الا یا ایها المعشوق بگو از من چه می خواهی؟

که دردم را نمی بینی و نامم را نمی خوانی...

تمام نیمه شب هارا با خیالت صبح میکردم

تو از احوال یک رنجور دل خسته چه میدانی؟

به جان آمد دلم از غم ، نمی خندم دگر...

اما

تحمل میکنم غم را چو پیر کنعانی!

"مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم..."

بگو با من مگر حافظ نمیخوانی!؟

امید وصل بود در من

"ولی افتاد مشکل ها...!"

چند کلام از نویسنده
گفتم جانان رو مینویسم!
نوشتم... جانان رو ساختم.
خودمو جاش قرار دادم برای بهتر نوشتن!
شخصیتشو طرح زدم.
حالشو توصیف کردم.
کاراکتر طراحی کردم.
کتاب خوندم، فیلم دیدم، تحقیق کردم...
اما حالا که تموم شده و به خودم اومدم، حس میکنم اون منو ساخت!
جانان خیلی از جهت گیری های افکارمو عوض کرد... منو وادار کرد به بیشتر فکر کردن!
در طول نوشتنش یه سری اتفاق ها افتاد که شاید به جرئت بتونم بگم بزرگترین اتفاق زندگیم بود...
حس جدیدی که تا حالا بهش فکر هم نکرده بودم!
پس خیلی برام ارزشمند و دوست داشتنیه!
امیدوارم شما هم مثل من دوسش داشته باشین و لذت ببرین...
منتظر نظرهای همتون هستم!
جودی

نگاهم روی تابلو فرش نصب شده روی دیوار پذیرایی ثابت مونده بود که با صدای مامانم به خودم اومدم:

– جانان! جانان!
– جانم مامان؟ چرا داد میزنی؟!
– شوهرت نمیداد؟ می خوام غذا رو بکشم.
– نه نمیداد... گفت کار داره شیم خونه نمیداد...
وارد آشپزخونه شدم و بشقاب هارو از مامان گرفتم تا روی میز بچینم. مامانم همزمان که داشت غذا رو می کشید گفت: مگه کجاست؟ من نمیدونم شوهر تو تو شرکت چیکار میکنه که شبا انقدر دیر میاد! هرچقدر هم کار داشته باشه دلیل نمیشه تا این وقت شب خونه نیاد!
سرمو بیشتر پایین انداختم و آروم گفتم: نمیدونم مامان...
دیس برنج رو روی میز گذاشت و دستم رو گرفت.
– به من نگاه کن! یعنی چی نمیدونی؟ مگه شوهرت نیست؟ چرا نمی پرسی ازش؟ اصلاً میدونی من چند وقته ندیدمش؟
– من نمیدونم! شما پرهام و نمی شناسی؟ مگه به من میگه کجا میره چیکار میکنه؟
– وا یعنی چی؟! آدم باید به زنش همه چیز و بگه... این دیگه چه مدلشه؟
سرم و تکون دادم و گفتم: اون موقع که مجبورم کردین به خاطر فروش بیشتر محصولات کارخونه بابا زنش بشم باید این چیزا رو بهش می گفتم...
نگاهش رنگ غم گرفت و گفت: تو هنوز به خاطر اون قضیه ناراحتی؟ به خدا من هرچی به بابات گفتم گوش نداد... خودت میدونی که من...
– میدونم قربونت برم! نه ناراحت نیستم... شما م انقدر سوال نکنین... از پرهام، از زندگیمون...
سر میز شام مدام به این فکر میکردم که اگه مامان یا بابا بفهمن که پرهام یه هفته ست خونه نیومده و من نمیدونم کجاست، چیکار میکنن؟! مهم نبود... من فاتحه اون زندگی رو خونده بودم! پرهام واسه خودش زندگی میکرد من واسه خودم! تو این دوسالی که از زندگی به اصطلاح مشترکمون گذشته بود، هیچوقت تو کار همدیگه دخالت نکرده بودیم... پرهام واسه من فقط یه هم خونه بود! هیچ حسی بهش نداشتم... اونم همینطور! اما یه هم خونه خوب بود! چیزی کم نمیداشت... خسیس نبود! حتی با وجود اینکه من خودم تو کارخونه بابا کار میکردم و حقوق خوبی داشتم...

بعد از جمع کردن میز شام به مامان و بابا شب به خیر گفتم و به اتاق قدیمم تو خونه ی پدری پناه بردم. همین که وارد اتاق شدم صدای زنگ گوشیم اومد.

پرهام بود!

جواب دادم: سلام!

– سلام! خوبی؟ کجایی؟

– خوبم... خونه بابام.

– نمی پرسی من کجام؟

– مگه تاحال پرسیدم؟

– نه!

مکثی کرد و ادامه داد: من خونم... نمی تونی بیای؟

– بیام؟ الان؟

– آره!

– بیام چیکار کنم الان! تو بیا اینجا...

– خستم... عادت ندارم این خونه رو بدون تو ببینم! تازه غذا هم نخوردم.

خندیدم و گفتم: پس غذا میخوای که زنگ زد! زنگ میزدی به رستوران...

– نه... غذای تورو میخوام!

– من آشپز تو نیستم!

– بداخلق نباش جانان! بیا دیگه...

– پرهام من یه هفته ست تو اون خونه تنهام. یه بار زنگ زد بیینی مردم یا زنده؟! یه شب اومدم خونه بابام حال میگی

برگردم؟ اونم به خاطر شام تو؟

– جدی یه هفته شد؟! چه زود گذشت...

داشتم عصبانی میشدم. محال بود امشب برگردم!

– کاری نداری پرهام؟

– نمیای؟

– نه! خستم میخوام بخوابم...

– باشه... میخواستم سوغاتی رو بهت بدم! فردا منتظرتم. شب به خیر...

– شب به خیر...

سوغاتی؟! خندم گرفت. مگه رفته بود مسافرت؟! مهم نبود. از جام بلند شدم و روی صندلی پیانو نشستم. دستم و روی کلاویه

ها کشیدم و لیخندی زدم. عاشق پیانو بودم! آروم ترم میکرد... با همون لیخند مشغول زدن سمفونی شماره 9 بتهوون شدم.

واقعا این قطعه بی نظیر بود... کلاسیک! انگار بتهوون بهتر از هرکسی ارتباط بین انگشت ها و کلویه ها رو درک میکنه... عالیه!

فردا صبح قبل از مامان و بابا بیدار بشن از خونه اومدم بیرون. یه کار بانکی داشتم. باید یه سر میرفتم خونه، چند ساعتی هم

تو کار خونه کار داشتم و بعدش تمرین پیانو برای کنسرت! روز شلوغی بود...

بعد از اینکه کارم توی بانک تموم شد رفتم خونه. در ورودی خونم و که باز کردم بوی گند سیگار خورد تو صورتتم. عصبانی

شدم... از سیگار متنفر بودم! احساس میکردم خونم به گند کشیده شده! حس میکردم همه ی وسایل خونه بو میدن...

جاسیگاری روی میز بهم دهن کجی میکرد. معلوم بود حداقل دو پاکت سیگار کشیده! عصبانی بودم... در خونه رو بستم و از پله

ها رفتم بالا. در اتاقم و که باز کردم با دیدم پرهام که روی تخت من خوابیده بود "هین" بلندی کشیدم. من و پرهام تو اتاق

جدا از هم می خوابیدیم... هیچ کدوممون به حریم خصوصی همدیگه وارد نمی شدیم. مگه اینکه بخوام اتاقش و تمیز کنم...

برای همین از دیدنش تو اتاقم اونم روی تختم یکم جا خوردم...

از صدای بلندم از خواب پرید و هول گفت: چیزی نیست منم! منم...

نفس نفس میزد! بعد یه هفته اومده بود و خونه رو به گند کشیده بود حالا هم روی تختم خوابیده بود!

عصبی گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ قرار بود حریم خصوصی...

جلو اومد و خیلی ناگهانی بغلم کرد! حرفم نصفه نیمه موند. شوکه شدم!

آروم گفت: دلم برات تنگ شده بود...

یه قدم عقب رفتم تا ولم کنه... من همون هم خونه رو ترجیح میدادم نه بیشتر!

اخم کردم و گفتم: برو حموم!

متعجب پرسید: حموم؟!

- آره... بوی گند سیگار همه جا رو برداشته... چند بار بهت گفتم سیگار نکش تو این خونه؟ ببین چیکار کردی!

- جانان؟ چه بداخلاق شدی!

- نه! تو یکم زیادی مهربون شدی... برو حموم پرهام! لطفا...

چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. لباسامو عوض کردم و شروع کردم به تمیز کردن. رو تختیم بوی سیگار گرفته بود. جمعش

کردم و توی لباسشویی انداختم. از پله ها رفتم پایین و خاکستر های سیگار رو از روی میز جمع کردم و با شیشه پاک کن

تمیزش کردم. کل زمین ها رو طی کشیدم... اسپری خوشبو کننده تو هوا زدم تا بو از بین بره... حالا بهتر شده بود!

چای ساز رو روشن کردم و صبحونه رو آماده کردم. بعد از خوردن یه لیوان چای پررنگ پرهام از حموم اومد بیرون. سوتی زد و

گفت: چه سرعت عملی! چرا پنجره بازه؟! چه بوی خوبی میاد...

لبخندی زد و گفتم: ببند پنجره رو سرما نخوری! باز گذاشته بودم بوی سیگار بره! بابا 20 متر تراس داریم اونجا بکش دیگه...

تو میدونی من از سیگار متنفرم ها!!

خندید و روی صندلی پایه بلند پشت این نشست و همزمان گفت: آره میدونم وسواس داری!

همون طوری که لقمه مربا و کره درست میکرد گفت: سوغاتی تو دیدی؟

- نه!

- روی تختمه میری بیاریش؟

- کجا بودی مگه؟

- چه عجب پرسیدی کجا بودم!

- یه هفته ول کردی رفتی بدون خبر انتظار رفتار بهتری داری؟

- باشه حق با تونه! سرم شلوغ بود. شیراز بودم...

سرم و تکون دادم و از پله های مارپیچ کنار سالن که پذیرایی رو از اتاق های خواب جدا میکرد بالا رفتم و وارد اتاق پرهام

شدم. مرتب بود! خودم تمیزش کرده بودم... روی تختش جعبه مخملی سورمه ای رنگی بهم چشمک میزد. روی تخت نشستم و

برش داشتم. ساعت سفید سرامیکی سفید و ظریفی بود که با بقیه ساعت هام فرق داشت. خاص تر بود... لبخندی زد و به

این فکر کردم که اصلا پرهام بلد بود برای من چیزی غیر از ساعت بخره؟!

میخواستم بلند بشم که صدای زنگ گوشی پرهام توجهمو جلب کرد. برش داشتم تا با خودم ببرم پایین که با دیدن عکس

دختری روی صفحه به تای ابروم پرید بالا! اسم "نازی" که در حال زنگ زدن بود بهم دهن کجی میکرد. چهره ش آشنا بود.

مطمئن بودم یه جایی دیدمش! یه حسی قلقلکم داد که جواب بدم...

تماس رو که وصل کردم صدای نازک و ظریفی گوشم و پر کرد: پرهام؟! غلط کردم... بخشید! دیوونه چرا ناراحت شدی؟! من که

چیزی نگفتم... اصلاً لازم نکرده به زنت بگی. خوب منم خسته شدم... فقط گفتم بهتره بهش بگیم که با همیم! اون که براش

فرقی نمی کنه... حالا هم که معذرت خواهی کردم. بالاخره همین رابطه پنهانی بهتر از نبودته... هوم؟ پرهام اصلاً امشب بیا...

اون لباس قرمز رو میپوشم که دوست داری... پرهامی... نازی رو نمی بخشی؟ رفتی خونه پیش زنت که حرص منو دربیاری؟!

پرهام چرا حرف نمی زنی؟؟

گوشی رو قطع کردم. از چیزایی که شنیدم نزدیک بود شاخ دربیارم! پرهامی؟! من حسی بهش نداشتم و

ندارم... اما حق نداشتم تا وقتی اسمم توی شناسنامه ش هست، به این زندگی خیانت کنه!

اگه نمی پرسیدم کجا میره و چیکار می کنه به خاطر این بود که بهش اعتماد داشتم... اصلاً فکر نمی کردم خیانت کنه!

حق نداشتم... رابطه پنهانی با دختری که مطمئنم به جایی دیدمش! دوباره که به عکسش نگاه کردم، یادم اومد. مدیر فروش

محصولات شرکت پرهام بود! چند باری توی شرکت دیده بودمش... فکرش رو نمی کردم! اصلاً بهش نمیومدم... نمیدونستم باید

چیکار کنم... "طلاق" اولین و آخرین کلمه ای بود که توی افکارم چرخ می خورد. دیگه نمی تونستم تحمل کنم... جدا میشدیم تا

حداقل اگه پرهام می خواست به کثافت بازی هاش ادامه بده این ننگ با من نباشه اون مرد نامرد شوهر منه! این ازدواج از

اول هم اشتباه بود... من قربانی شدم! شاید پرهام هم قربانی شده بود... قربانی قرارداد مسخره ای که بین کارخونه بابای من

و شرکت بابای اون نوشته شد...

با اشکی که روی گونه م سر خورد به خودم اومدم و سریع پاکش کردم. ناراحتیم به خاطر احساسم نسبت به پرهام نبود... چون

اصلاً احساسی وجود نداشتم! به خاطر این بود که بابا زندگی منو ندونسته خراب کرد... نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم

بیرون. گوشی رو توی دستم فشار میدادم. از پله ها پایین اومدم و رفتم تو آشپزخونه. گوشیش رو روی میز گذاشتم و خودم

به این تکیه دادم. هنوز داشت بیخیال مباحنه میخورد!

پرسید: چی شد؟ خوشت اومد؟!

جوابی ندادم.
 دوباره گفت: جانان!
 خونسردی و حفظ کردم و سعی کردم صدام نلرزه: نازی زنگ زد!
 چاقو از دستش روی میز شیشه ای افتاد و صدای بلندی ایجاد کرد.
 ادامه دادم: کلی معذرت خواهی کرد! راضی شده به همین رابطه پنهانی... تازه گفت آگه شب بری پیشش برات اون لباس قرمز رو می پوشه که دوست داری...!
 - جانان من...
 - ببند دهنتو پرهام! ازت متنفرم... فکر کردی ازت نمی پرسم کجایی و چه غلطی میکنی به خاطر اینه که برام مهم نیست؟ من به توی لجن اعتماد کردم! خجالت نکشیدی؟
 - جانان باور کن...
 داد زدم: گفتم ببند دهنتو!
 نفس نفس میزد. این دیگه آخرش بود... آگه ازش شکایت میکردم چی میشد؟! شاید سنگسار... اما دلم نمی خواست شلوغش کنم... نمی خواستم کسی بفهمه شوهرم چقدر بی لیاقته...
 نفس عمیقی کشیدم و آروم تر گفتم: توافقی جدا میشیم. هر کسی هم پرسید چرا من و تو هیچ جوابی براش نداریم! فقط تمومش کن...
 از آشپزخونه رفتم بیرون که صداشو شنیدم: به فرصت دیگه بهم بده!
 برگشتم به طرفش: گند زدی لعنتی! خوب جدا می شدیم بعد هر کاری می خواستی می کردی... آگه من الان ندیده بودم که این دختره بیعت زنگ میزنه تو هنوزم به من نمیگفتی! احتمالاً دوباره برمی گشتی تا اونم برات لباس قرمز بیوشه!! لیاقت تو همون دختری خیابونیه... فقط امیدوارم بابا نفهمه...
 از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو بستم. به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم... عمبانی بودم. این قضیه همین امروز باید تموم میشد!
 با صدای زنگ گوشیم چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم. بابام بود که داشت زنگ میزد.
 - جونم بابا... سلام!
 - سلام دخترم... خوبی؟ تو صبح کی رفتی که ما نفهمیدیم؟
 - زود بیدار شدم... شما و مامان خواب بودین!
 - دستت درد نکنه چه نیمروی خوشمزه ای بود... خوب صبر می کردی باهم می رفتیم.
 - نوش جان... باید می رفتم بانک. خونه هم یکم کار داشت. نیم ساعت دیگه راه میفتم پیام کارخونه...
 - پرهام خونه ست؟
 - آره پایینه.
 - زنگ زدم بگم نمایندگی مون تو انزلی مشکل داره... نمیتونم کسی رو بفرستم. تو میتونی بری؟
 - چه مشکلی؟
 - باید بیای تلفنی نمیتونم بگم... میتونی بری؟
 - آره مشکلی ندارم... الان راه میفتم!
 - بیا... مواظب خودت باش تو راه فعلاً!
 - خداحافظ.
 بابام کارخونه تولید و بسته بندی غذای آماده و کنسرو داشت. شعبه انزلی فقط تن ماهی تولید و صادر میکرد. همیشه خودم میرفتم به نمایندگی هامون تو شهرای دیگه سر بزنم. ولی تاحالا انزلی نرفته بودم! خوشحال شدم... یه مسافرت چند روزه برام خیلی خوب بود!
 ماتتوی صورتی کم رنگی پوشیدم با شال و شلوار سورمه ای. عینک طبی بنفش رنگ مو زدم و کیفم و سویچ ماشین و گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون. از پله ها که رفتم پایین پرهام تو آشپزخونه نبود اما من صدای ماشینشو نشنیدم پس توی خونه بود! از حیاط بزرگمون رد شدم و در ماشینم و باز کردم. میخواستم سوار بشم که پرهام رو دیدم که توی تراس داشت با تلفن حرف میزد... و می خندید! مردها عجیب... همین چند دقیقه پیش ازم خواست بهش فرصت بدم!
 نگاهم و با نفرت ازش گرفتم و سوار شدم. ریموت در رو زدم. داشتم برای سفرم برنامه ریزی میکردم... و البته طلاقم! باید از شر این زندگی مثلاً مشترک خلاص میشدم. این دوسال برای فروش محصولات بابا کافی بود! به اندازه ی کافی سود کرده بود. اونقدری که تا چند نسل بعدش هم نیازی به پول نداشته باشن!

گوشیم زنگ میخورد. دکمه تماس رو زدم. صدای نیکان فضای ماشین رو پر کرد.../

- سلام جانان خانوم!

- سلام داداشم! چطوری؟

- قربونت... تو خوبی؟ شوهر بادمجونت چطوره؟

- خوبم! اونم خوبه... خوش میگذره؟ کجایی؟

- الان دانشگاهم داشتم میرفتم خونه. دلم تنگ شد گفتم حالتو بپرسم!

- خسته نباشی! کی برمیگردی نیکان؟ دلم یه ذره شده برات!

- منم دلم واسه خواهر گلم تنگ شده! میام... چند هفته دیگه کارام و جمع و جور کنم میام... دیگه هم نمیرم!

- غلط میکنی حتی فکر دوباره رفتن بکنی... نمیذارم بری که!

- نمیرم خانوم! نمیرم خیالت راحت... چه خبرا؟ مامان و بابا خوبن؟

- اوهوم دیشب اونجا بودم. الان دارم میرم کارخونه!

- پشت فرمونی؟!

- اوهوم...

- دیوونه! برو حواست و جمع کن...

- باشه... مواظب خودت باش!

- جانان؟

- جونم...

- چیزی شده؟ فکرت مشغوله نه؟!

- لبخندی زدم و گفتم: اوهوم... طولانیه بعدا برات توضیح میدم!

- باشه عزیزم... فعلا خداحافظ.

- خداحافظ!

نیکان داداش بزرگترم بود که 27 سالش بود و سه سال از من بزرگتر بود. رفته بود کانادا برای ادامه تحصیل. دکترای فیزیکش رو گرفته بود و با وجود امکانات و خدماتی که اونجا بهش میدادن، می خواست برگرده! نیکان درسش خیلی خوب بود. بلافاصله بعد از فوق لیسانسش دکترا قبول شد و بورسیه گرفت. اما من فوق لیسانس شیمی رو گرفتم و دیگه ادامه ندادم. دوست داشتم یکم وقتم آزاد باشه! مخصوصا بعد از طلاقم...

کارخونه بابا یکم از شهر فاصله داشت. طول می کشید تا برسم... وقتی رسیدم یه راست رفتم اتاق بابا!

- سلام بابا! صبح به خیر.

سرشو از روی دفتر بزرگی که روی میزش بود بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام، بیا بشین!

قبل از اینکه بشینم به آبدارچی گفتم یه لیوان قهوه برام بیاره. هنوزم عصبی بودم! یه لیوان قهوه میتونست آرومم کنه! روی نزدیک ترین صندلی به بابا نشستم و منتظر نگاهش کردم. همون طوری که داشت تند تند یه چیزی رو می نوشت گفت: مدیر فروش نمایندگی انزلی تصادف کرده. حالشم خوب نیست. به خاطر همین یکم فروشمون کم شده! ولی توی کارخونه شایعه شده

ورشکست شدیم و کارگرا خوب کار نمیکنن... باید خودت بری تا بفهمن چیزی نیست، یه مدت هم جای مدیر فروش باید کار

کنی تا ببینم قبلی حالش خوب میشه یا نه! اگه هم نشد بگردم دنبال یکی دیگه... یکم سرت شلوغ میشه اونجا چون چند ماهی

کار داره! به شوهرتم بگو بیاد تنها نمونی...

- بابا چی میگین! من مدیر فروش بشم؟! من به این شرط قبول کردم اینجا کار کنم که برم تو آزمایشگاه! بعد اونجا بشم مدیر

فروش؟؟ نمیتونم بابا! اصلاً تاحالا همچین کاری نکردم...

- میتونی! تو روابط عمومیت بالاست بعدشم من فقط تورو میتونم بفرستم که دخترمی! که همه بدونن مشکلی نیست...

سکوت کردم. کار سختی بود... خیلی سخت! اما من بابا رو می شناختم. محال بود حرفش عوض بشه!

از جام بلند شدم و همزمان پرسیدم: کی باید برم؟

- هرچه زودتر بهتر!

آروم تر گفتم: بازم دارین منو قربانی این کارخونه میکنین بابا!

بالاخره سرش رو آورد بالا و نگاهی بهم کرد. حس میکردم کلافه ش کردم!!

مثل خودم آروم گفتم: چاره ای ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و میخواستم برم بیرون که مستخدم قهوه رو آورد. لیوان و برداشتم و رفتم بیرون... باید میرفتم ، اما بعد از طلاقم!

شب ساعت حدود 10 بود که بعد از تمرین رسیدم خونه. آخر همین هفته کنسرت داشتیم و من تایم اول و وسط آهنگ تک نوازنده بودم... فقط 3 روز دیگه وقت داشتم تا کنسرت. از حیاط بزرگ و پر از درخت خونم رد شدم و در ورودی. رو باز کردم. بازم بوی سیگار! همین امروز صبح خونه رو تمیز کرده بودم... می خواست عصبانیم کنه؟ نمیدونست از بوی سیگار متنفرم؟؟ لعنتی!

رفتم تو و در رو بستم. یه هاله دود غلیظ تو خونه بود که دیدن رو سخت میکرد! کیفم رو روی زمین کنار مبل گذاشتم و همه پنجره ها و در تراس رو باز کردم. برق رو روشن کردم. اثری از پرهام تو خونه نبود! حتی نمیخواستم باهاش بحث کنم... چون احتمالاً ساعدشو میپیچوند و یه مشت تو دهن، حواله ش میکردم! عصبی کیفمو برداشتم و رفتم بالا. لباسام و عوض کردم و پنکه رو با خودم آوردم پایین. روبه پنجره ها روشنش کردم تا هوا عوض بشه. دوباره شروع کردم به دستمال کشیدن! کمرم درد گرفته بود. نفس نفس میزدم... موهام دورم ریخته بود و داشت عصبیم میکرد! توی خونه بوی مواد شوینده و شیشه پاک کن میومدم... با اینکه حس میکردم هنوز همه جا کثیفه اما از قبلش بهتر بود! آماده منفجر شدن بودم... دلم میخواست همه چیو ول کنم و برم واسه خودم یه جای دور...! حیف که لوس نبودم... حیف که دلم نمی خواست کسی چیزی بدونه....

ماشین پرهام تو حیاط بود. با شناختی که ازش داشتم میدونستم بدون ماشین جایی نمیره... از در ورودی رفتم بیرون و وارد حیاط شدم. پله های کوتاه کنار ساختمون رو پایین رفتم و وارد سالنی شدم که توش استخر بزرگی بود و چند تا دستگاه بدنسازی که مال پرهام بود ، کنار استخر قرار داشت.

حدسم درست بود! تو استخر بود... روی آب دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود... آماده انفجار بودم اما میدونستم نباید دعوا کنم! از توی یخچال کوچیک کنار استخر آب میوه ای برداشتم و روی صندلی پلاستیکی کنارش نشستم. نصف آبمیوه رو که خوردم بالاخره چشماشو باز کرد و با دیدن من جا خورد!

- جانان؟! کی اومدی؟

- خیلی وقته!

- کجا بودی؟

- به تو چه!

- درست حرف بزن!

بی ربط گفتم: کی بریم محضر؟

- محضر واسه چی؟

- طلاق!

- چی؟

- داد نزن! گفتم طلاق... توافقی جدا میشیم وگرنه حق طلاق با منه!

- من طلاق نمیدم!

- ببین... اگه الان قبول نکنی جدانشیم ، چون حق طلاق با منه میتونم تقاضای طلاق بدم. یکم طول می کشه اما بالاخره میشه! پس قبول کنی یا نکنی من طلاقمو میگیرم... حالا اگه قبول کنی زودتر رسمی میشه... وگرنه من و تو کل این دوسال رو از هم جدا شده بودیم!

از استخر اومد بیرون و به طرف صندلی که روش نشسته بودم اومد. چشماش قرمز بود... اما ازش نمیترسیدم!

- چرا می خواهی جدا شی؟

- چون دیگه نمیتونم تحملت کنم! اگه هم تو این دوسال چیزی نگفتم به خاطر این بود که فکر

نمی کردم انقد عوضی باشی...

- من عوضی نیستم!

زدم زیر خنده! بلند و عصبی... صدای خندم تو سالن ساکت و خالی پیچید...

- عوضی نیستی؟ تو زن داشتی بی لیاقت!

داد زد: زدم؟ تو کجای زندگی من بودی جانان؟ ها؟ تو اصلاً منو دوست نداشتی! مجبور شدی...

مثل خودش داد زد: تو هم منو دوست نداشتی... تو هم مجبور شدی! ولی این دلیل نمیشه من برم با یه مرد دیگه! دلیل

محکمیه به نظرت؟؟

- تو غلط میکنی!

– غلط رو تو کردی! گند زدی به همه چی... همین فردا با من میای بریم محضر! فهمیدی یا خودم برم درخواست بدم که همه شهر بفهمن چه کثافتی هستی؟!
 – باشه... خونه رو میزنم به نامت برای مهریه!
 – من نیازی به مهریه ندارم!
 – میدونم تو نیازی نداری! هیچوقت نداشتی...
 به سر تا پاش نگاهی کردم و رفتم تو حیاط... به یکی از دوستانم که وکیل بود زنگ زدم و شرایط رو برایش گفتم. باید فردا میرفتم دفترش تا بهش وکالت بدم خودش کارا رو درست کنه. خودم که وقت نداشتم! باید وسایلم و جمع میکردم تا برم انزلی. دلم واسه اینجا تنگ نمیشد... اصلاً!
 وقتی رفتم تو اتاقم یاد نیکان افتادم. با اختلاف نه و نیم ساعتی که وجود داشت، اونجا حدود 2 ظهر بود. گوشیم و برداشتم و با imo زنگ زدم بهش! سریع جواب داد. دلم برایش تنگ شده بود! خیلی...
 – سلام داداش گلم!
 – سلام جانان خانوم! همین چند ساعت پیش باهم حرف زدیم!!
 – وای نیکان انقدر دلم برات تنگ شده که میخوام از همین پشت تلفن بغلت کنم!
 – ای جان... منم دلم برات تنگ شده! آها... میخواستی یه چیزایی رو برام تعریف کنی!
 – اوهوم... میخوام طلاق بگیرم!
 – خوب کاری میکنی!
 چشمم گرد شد! اصلاً انتظار نداشتم انقدر سریع و راحت راحت قبول کنه...
 با عصبانیت ادامه داد: من بی غیرت اگه اونجا بودم محال بود بخارم بابا این کارو بکنه... نمیدونم تو چرا قبول کردی! حیف شدی جانان... از اون مرتیکه متنفرم!
 به چهره عصبانیش خندیدم و گفتم: حرص نخور حالا!
 – چرا الان میخوای جدا بشی؟ اذیتت که نکرده ها؟؟
 – با یه دختر دیگه ست! نمیدونم شایدم چند تا...
 – چی؟؟؟
 با دادی که زد بیشتر خندیدم... غیرتی شده بود! حتی سه سال زندگی تو یکی از ایالت های بزرگ آمریکا هم نتونسته بود اخلاقتو عوض کنه!
 – چرا میخندی؟؟
 – غیرتی شدی نیکان!!
 – جانان!! جدی رفته با یکی دیگه؟ مطمئنی؟ شاید اشتباه میکنی...
 – نه... با دختره حرف زدم. ینی من که حرف نزدم اون حرف زد!
 مکثی کردم و ادامه دادم: نیکان پاشو بیا تورو خدا! دارم دق میکنم... نمیدونم چجوری به مامان و بابا بگم...
 – میام خوهری... زود میام قول میدم! مگه من مردم تو تنها باشی...
 – هفته دیگه میرم انزلی... بعد طلاقم!
 – به این زودی؟
 – توافقی زیاد زمان نمیبیره!
 – انزلی رو میگم... طرف شمال بود نه؟
 – بابا گفت هرچه زودتر بهتر! اوهوم نزدیک دریا...
 – میگم نمی خوای بیشتر صبر کنی؟
 – نه دیگه نمیتونم تحملش کنم... ازش بدم میاد!
 – اتاقتو جدا کن ازش!
 بلند خندیدم... بلند و با صدا!
 – چرا می خندی باز؟؟
 – ما امن اتاق مشترک نداشتیم که حالا جدا بشیم!
 – بهتر!
 خندید و گفت: اصلاً به عنوان شوهرت قبولش نداشتم...
 – ولش کن... نیکان؟

– جانم؟

– یه دختر از همون جا پیدا کن بیار با خودت دیگه! از اون چشم آبی خوشگلا!

– من یه دختر میخوام شبیه تو باشه! اینجا که چهره شرقی پیدا نمیشه. همون ایران باید بگردم دنبالش!

– دیوونه ای! تو یه بور و چشم رنگی بیار، اینجا چشم و ابرو مشکلی زیاده!

– نوچ... میخوام شبیه تو باشه! اصلاً تو که داری طلاق می گیری خودم میام میگیرمت خوشگل خانوم!

دوباره زدم زیر خنده! نیکان حالم و خوب میکرد... حتی با چرت و پرت گفتن!

داشتم بلند می خندیدم که در اتاق با شدت باز شد و پرهام اومد تو. عصبی نگاهم و از گوشی گرفتم و بهش دوختم.

داد زد: واسه کی داری دوساعته اون جوری میخندی؟ ها؟ مچ منو می گیری؟!

آروم و خونسرد گفتم: سر من داد نزن! همه مثل تو آشغال نیستن...

– بده ببینم گوشیتو اگه آشغال نیستی!

گوشی رو طرفش گرفتم. نمیدونم قیافه نیکان تا چه حد برزخی بود که پرهام سکوت کرد و اخماش از هم باز شد. یه قدم عقب

رفت...

صدای عصبی نیکان رو شنیدم که گفت: امیدوارم دفعه آخرت باشه که در نزده میای تو و سرش داد میزنی! تا همین جا وقتی

برگردم ایران کاری میکنم به غلط کردن بیفتی... وای به حالت اگه یه بار،

فقط یه بار دیگه سرش داد بزنی!

پرهام ساکت شده بود. مثل من! تاحالا ندیده بودم نیکان انقدر جدی و تهدید کننده حرف بزنه! منم ازش ترسیده بودم چه

برسه به پرهام... یه قدم عقب رفت و فقط سرشو تکون داد.

منم به تبعیت از نیکان رو به پرهام جدی گفتم: جوابتو گرفتی؟ برو بیرون!

نیکان هنوز تماس رو قطع نکرده بود. همین که پرهام از اتاق رفت بیرون دوتامون همزمان زدیم زیر خنده! بالاخره بعد از کلی

نصیحت که چجوری باهاش رفتار کنم و نذارم سرم داد بزنه قطع کرد!

خوابم نمیومد... چیزی هم تا کنسرت نمونده بود. اصلاً تمرین نکرده بودم امروز... گوشیم و برداشتم و رفتم طبقه پایین. در

اتاق پرهام بسته بود و بوی سیگار ازش میومد. دیگه مهم نبود! بعد از طلاق باید این خونه رو کاملاً میشستم!!

رفتم پایین و یه لیوان بزرگ چایی پررنگ ریختم. یه نبات شاخه ای توش انداختم و به طرف پیانوی سفید رنگ آکوستیک کنار

سالن رفتم. طبق عادت همیشگیم دستی روی کلاویه ها کشیدم و روی صندلی نشستم. نت هارو حفظ بودم... شروع کردم به

زدن ملودی بی کلام اولش! من تک نواز بودم بعد همراهی ویولن و بعدشم خواننده! با ریتم انگشتام و روی کلاویه ها حرکت

میدادم. خودم به جای خواننده شروع کردم به خوندن:

" تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی... "

اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی!

آه از نفس پاک تو و صبح نشابور

از چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی..

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار

فیروزه و الماس به آفاق بیاشی!

ای باد سبک سار! مرا بگذر و بگذار!

هشدار! که آرامش ما را نخراشی...

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم!

اندوه بزرگی ست چه باشی... چه نباشی... "

(حتماً گوش بدین... شعر از علیرضا بدیع)

وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدم. اولین بار بود سنتی میزدم. چون پیانو یه ساز کلاسیک بود! عالی شده بود... صدای دست

زدن کسی رو از پشت سرم شنیدم. یکم ترسیدم! تکونی خوردم و برگشتم

طرفش. پرهام روی زمین نشسته بود!

با ذوق گفت: عالی بود جانان! تاحالا ندیده بودم پیانو بزنی... واقعا عالی بود! هم صدات هم آهنگه...

سرد گفتم: ممنون! تو از این دوسالی که ازدواج کردیم چند روزشو خونه بودی که ببینی من پیانو میزنم؟!

– آره حق با تونه... ولی قول میدم اگه یه فرصت دیگه بهم بدی جبران...

وسط حرفش گفتم: نمیدم!

بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم: بهت فرمت نمیدم. من فاتحه این زندگی رو خوندم! میخوای جبران کنی؟ سعی کن تو این چند روزی که هستم کمتر ببینمت! مثل همه ی این دوسال...
لیوان چایی و گویشیم و برداشتم و از کنارش رد شدم...
این مرد احساس منو نابود کرده بود انگار...! مگه شوهرم نبود؟ مگه نباید از تعریف کردنش خوشحال میشدم؟ اما نشدم! چون هم خیانت کرده بود، هم دوستم نداشت، هم تنهام گذاشته بود. همه ی این دوسال رو...
بوی خوب چایی زیر بینیم پیچیده بود. به کافئینش نیاز داشتم... هنوزم خوابم نمیومد. روی تخت نشستم و جلد دوم عاشقانه های کلاسیک "دزیره" رو برداشتم. دوسش داشتم! آدم رو وادار میکرد به بیشتر خوندن! جلد گل گلی کتاب حس خوبی بهم میداد. بازش کردم و شروع کردم به خوندن...

امروز صبح پرهام همه ی وسایلش رو از خونه برد. منم بعد از رفتنش خونه رو تا میتونستم تمیز کردم. تاجایی که حس میکردم همه ی وسیله ها از تمیزی برق میزنن! فکر کنم وسواس گرفته بودم!! همه جای خونه بوی مواد شوینده میومد. چقدر این بود رو دوست داشتم... خوشحال بودم! جدایی از پرهام خوشحالم کرده بود... انگار یه تیکه از زندگی همیشه خاکستری بود. تیکه ای که به همین خونه مربوط میشد. تیکه ای که به پرهام مربوط میشد! وسایلم و جمع کرده بودم... یک هفته ای میشد که جمع کرده بودم. فقط منتظر خبر رسمی شدن طلاقم بودم که بعد از اون برم انزلی... چند ساعت دیگه هم باید میرفتم. قبل از رفتنم به نیکان زنگ زدم. مثل همیشه زود جواب داد. با دیدن موهای شلوغ و نم دارش لبخندی زد و با ذوق سلام کردم!
- سلام! چطوری خواهی؟ حالت خیلی خوبه ها!
- اوهوم... عالیم! همین چند ساعت پیش بالاخره جدا شدم... بعد دوسال! خیلی خوشحالم...
نیکان هم مثل خودم ذوق کرد و با خنده پرسید: پس کی بیام بگیرم دختر خانوم؟ حالا دیگه مجردی بپونه ای نداری! از ته دل خندیدم...
- فدای خنده هات بشم! بذار برگردم، نمیدارم کسی این خنده هات و بگیره... خدا لعنتش کنه اون مردک...
- عه نیکان! بیخیال... کی میای؟
- دوشنبه هفته دیگه!
جیغی کشیدم. داشتم از ذوق میمردم!
- جدی؟ چه زود! وای... اول باید بیای انزلی پیش خودم... اصلاً نمیدارم بری تهران... باید پیش خودم بمونی! وای نیکان عاشقتم... واقعا دوشنبه میرسی؟
- نمیدونم فدات شم... باید از اینجا برم دوحه... اگه پرواز اونجا تاخیر نداشته باشه همون دوشنبه میرسم...
- چرا دوحه؟ خوب میرفتی ترکیه!
- اون روز ترکیه بلیط نبود. باید یه روز معطل میشدم...
- بلیط بوده! احتمالاً تو فقط هواپیما قطر میخواستی نه؟!
خندیدم: از کجا فهمیدی؟
- داداش لوس و خوش اشتهای خودمی دیگه! نیکان؟
- جان...
- قول میدی اول بیای انزلی؟؟
- معلومه که میام... اصلاً من دارم به خاطر تو میام... تو و مامان!
- فدای داداش مهربونم! فعلاً خداحافظ.
- میبوسمت... خداحافظ!
داشتم از خوشحالی سخته میکردم! تا دوشنبه هفته دیگه دقیقاً 7 روز مونده بود. چمدون سدری رنگم رو روی زمین کشیدم. چیز زیادی برداشته بودم. لباس و چند تا کتاب... اگه چیزی لازم داشتم همونجا می خریدم! نگاه کلی به خونم انداختم. دکور سفید و آبی فیروزه ای به آدم آرامش میداد! یه سری رو خودم پیچیده بودم یه سری رو با کمک پرهام. فعلاً قصد عوض کردنش رو نداشتم... دلم برای پیانو سفیدم تنگ میشد... چقدر حیف که توی چمدونم جا نمی شد تا بیرمش!!
در خونم رو بستم و قفلش کردم. باید اول میرفتم خونه بابا تا هم باهاشون خداحافظی کنم هم کلید خونم و بذارم اونجا. دلم برای مامانم تنگ میشد... اما بابام! نمیدونم... حسی نسبت به دلتنگی برای بابام نداشتم!! بی رحمی بود اگه دلم برایش تنگ نشه اما واقعا نمی شد...
بابام هیچوقت به عنوان یه پدر کنار ما نبود. نه من نه نیکان...

حدود نیم ساعت دیگه میرسیدم به هتلی که بابا رزرو کرده بود. دلم نمی خواست برم هتل! دلم ویلای شخصی کنار دریا میخواست... اما بابا گفته بود اول چند روز اونجا باشم و یه جای امن و خوب پیدا کنم بعد اگه خواستم خونه بگیرم. هوا تقریباً تاریک شده بود و به خاطر مه غلیظ رانندگی سخت تر... اصلاً به این فکر نکرده بودم که اینجا پر بارون ترین شهر ایران بود! شهر جالبی به نظر می رسید. نمیدونستم حواسم به رانندگیم باشه یا مغازه ها و مردم! تاحالا اصلاً شهر های شمالی نرفته بودم. از مردی که کنار

خیابون ایستاده بود پرسیدم چجوری میتونم برم دریا. با لهجه عجیب اما قشنگی جوابم رو داد.... ساحل باز بود. با ماشین میشد رفت لب دریا! هیچ کدوم از کشورهایی که رفته بودم این حق رو نداشتن! از ماشین پیاده شدم و پاهام و روی شن های خنک گذاشتم. حس خوبی داشتم! صدای خانومی از پشت سرم توجهم رو جلب کرد. آتش رشته می فروخت! لبخندی زدم. به طرفش رفتم و یه کاسه آتش گرفتم. دریا تقریباً طوفانی بود و باد میومد. هوا هم تاریک شده بود. روی شن ها نشستم و به دریا خیره شدم...

وارد اتاق شدم و چمدون سبز رنگم رو جلوی در گذاشتم. برق اتاق خاموش بود. چراغ خواب رو روشن کردم و روی تخت دونفره و نرم دراز کشیدم. خسته بودم... به بابا خبر دادم که رسیدم. مامان و بابا هنوز نمیدونستن که جدا شدم! نمیدونم چه واکنشی نشون میدادن... مهم نبود! من خودم میتونستم برای زندگیم تصمیم بگیرم... از خستگی زیاد همونجا با همون لباس ها خوابم برد...!

ساعت 6 صبح که از خواب بیدار شدم هوا روشن شده بود. پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم! برعکس تهران هوای اینجا هیچ آلاینده اسیدی نداشت. یه دوش کوتاه گرفتم و لباسام و عوض کردم. عینکمو برداشتم، ادکلن COCO زدم و بعد نگاه کلی به خودم تو آینه رفتم بیرون...

از کافی شاپ هتل یه لیوان نسکافه گرفتم و بعد از خوردنش راه افتادم. وارد محوطه کارخونه شدم و ماشین رو پارک کردم. مردی که قرار بود کارخونه رو بهم نشون بده یه گوشه ایستاده بود. موهای کم پشت و قد کوتاهی داشت و مثل همه ی مردم با لهجه حرف میزد! از ماشین پیاده شدم. نگاه کنجکا و کارگرا رو روی خودم حس میکردم.

صدای مرد رو شنیدم: سلام خانوم! صبحتون به خیر... خوب هستین؟ پدر خوبین؟
- سلام! بله ممنونم ...

- خوب شد زود اومدین خانوم این کارگرا دیگه داشتن غیر قابل تحمل میشدن. بفرمایین اتاقتون رو بهتون نشون بدم. دنبالش راه افتادم که صدای داد یکی از کارگرا متوقفم کرد. عملاً داشت عریده میکشید!

- این دختره آقای عظیمیه... بیابن... بیابن دخترش اومده!
جدی و بلند گفتم: صداتو بیار پایین آقا!

یکم خودش رو جمع و جور کرد و به اطراف نگاه کرد. بقیه کارگرا هم کم کم داشتن جمع میشدن. امیدوار بودم بتونم کنترلشون کنم! یکم ترسیده بودم... تعدادشون زیاد بود و صدای زمزمه میومد.

یک نفر از بین جمعیت با صدای بلند گفت: شما بابات ورشکست شده بعد همچین ماشینی سوار میشی؟ پول ما چی میشه پس؟!
- کی گفته بابا ورشکست شده؟؟

با صدای بلندم همه ی زمزمه ها قطع شد و صدای سکوت توی محوطه پیچید. فرصت خوبی بود!

ادامه دادم: من فکر میکردم تو شهرهای کوچیک همه از حال همدیگه باخبر میشن! مدیر فروش اینجا تو جاده نزدیک تهران تصادف کرده به خاطر همین فروشمون یکم کمتر شده. که من اومدم تا جای ایشون باشم! پس دیگه مشکلی نیست... هست؟! باز صدای همههم بلند شد. هنوز شاکی بودن انگار! دوباره صدای همههم کارگرا با داد یکی از همونا قطع شد: پس چرا انقدر تولید کمه؟ تقریباً ما هیچ کاری نمی کنیم این چند روز!

- به دودی که از اون دودکش بلند میشه نگاه کنین! همتون میبینین؟ این یعنی هنوز تولید داریم. اینکه شماها کم کار میکنین تقصیر خودتونه... کم کاری شماهاست! که در این صورت من باید به عنوان دختر صاحب اینجا شاکی باشم نه شماها... پس مشکل کجاست?!!

همه ساکت بودن. این دفعه دیگه قانع شده بودن!

با لبخند پرسیدم: آقایون مشکلی هست؟

کسی چیزی نگفت!

بلندتر گفتم: پرسیدم مشکلی هست؟!

- نه خانوم!

– پس بفرمایین سر کارتون... در ضمن امیدوارم کسی رو بیکار نبینم... دوست ندارم به کسی مرخصی بدون حقوق بدم! سرشون رو تگون دادن و آروم آروم متفرق شدن. اون مرده هنوز کنارم ایستاده بود. بعد از اینکه همه رفتن با خوشحالی گفت: عالی بود خانوم!! هیچکس اعتراضی نکرد...

خندیدم و گفتم: از کدوم طرف برم مدیریت؟ باید اون مدیر بی لیاقت رو ببینم!

– امروز نیومدن خانوم!

– نیومده؟ چرا؟

– نمیدونم خانوم خبر ندادن...

عصبانی شدم. بی مسئولیت!

– شمارشو بگیر بعدا باهاش حرف بزنم. آزمایشگاه کجاست؟

– آزمایشگاه چرا خانوم؟ شما که گفتین مدیر فروش هستین!

– میدونم چی گفتم! تهران مسئول آزمایشگاه بودم الانم مجبور شدم... میخوام آزمایشگاه اینجا رو ببینم... یه جوری نگاهم میکرد! انگار نه میتونست بگه "نه" و نه میتونست نشونم بده. حسش میکردم...

– مشکلی هست آقای...؟

– بهرامی!

– آقای بهرامی!

– نه! نه... بفرمایین...

دنبالش راه افتادم. به طرف یکی از سالن های کنار محوطه رفت. جلوی یه در سفید زنگ ایستاد و دسته کلید بزرگی از توی جیبش درآورد. در سالن قفل بود!!

– چرا درش قفله؟! اینجا آزمایشگاه؟؟

– بله خانوم...

– وایسا ببینم! یعنی در آزمایشگاه این کارخونه قفله؟ یعنی کسی توش نیست؟

ترسیده از صدای بلندم فقط بهم نگاه میکرد.

کلافه پرسیدم: چند وقته؟

– چند ماهی میشه!

داد زدم: چند ماه؟

– نمیدونم به خدا! فکر کنم 6 ماه...

– همین الان زنگ میزنی به مدیر اینجا میگی هر قبرستونی هست بلند بشه بیاد... بابای من به کیا اعتماد کرده! هنوز داشت با تعجب و ترس نگاهم میکرد.

با همون لحن گفتم: برو دیگه!

– چشم! چشم...

این چه وضعی بود! یعنی بابا تو این مدت نفهمیده بود اینجا چه خبره؟! 6 ماه محصولات این کارخونه کنترل نمیشده؟ مردم چی میخورن؟!

تو اتاق مدیریت منتظر مدیر عامل و مسئول آزمایشگاه نشسته بودم. عصبانی با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. بالاخره بعد از 1 ساعت دو نفر در زدن و اومدن داخل اتاق.

بدون توجه به سلامشون پرسیدم: کدومتون مدیر عامل بودین؟

یه نگاهی به هم کردن و یکیشون که جوون تر به نظر می رسید سرش و تگون داد. خنده مسخره ای کردم و برگه ای که از حسابداری گرفته بودم رو جلوش گذاشتم و جدی گفتم: فقط تا پایان وقت دارین خودتون رو به حسابداری معرفی کنین.

گیج پرسید: حسابداری برای چی؟

– 3 ماه مرخصی بدون حقوق!

چشماشو گرد کرد و گفت: چی میگی خانوم! اصلاً کی هستی تو؟

بلند خندیدم و با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم: جانان عظیمی. دختر آقای مهرداد عظیمی!

یکم خودش و جمع و جور کرد اما با پررویی گفت: ببخشید که به جا نیاوردم اما من از شما حقوق نمی گیرم که بهم 3 ماه مرخصی بدون حقوق بدین!!

– خدا رو شکر کنین که از من حقوق نمیگیرین چون تا حالا حتما بدون شام شب میموندین!

صدام و بالاتر بردم : 6 ماهه آزمایشگاه این کارخونه تعطيله! به چه علت؟ شما به عنوان يه مدير نميدونين كه كيفيت و سلامت محصولات بايد كنترل بشه؟ اين بازی با جون مردمه! چرا خط توليد متوقف شده بود؟ يعنى شما عرضه اينو نداشتين كه به كارگرا بگين ورشكستگى در كار نيست؟ اصلاً شما چرا روز غير تعطيل سر كارتون نبودين؟؟

مخواست حرفى بزنه كه بلند تر گفتم: فقط تا پايان وقت ادارى!

عصبى برگه رو از روى ميز برداشت و از اتاق بيرون رفت. نفس عميقى كشيدم و به اون مرد ديگه كه مات سر جاش ايستاده بود گفتم: همين الان زنگ ميزنين به همكاراتون و ميگين بيان. ديگه هم در اون آزمايشگاه بسته نمى مونه! خودم ميام سر ميزتم.

- آخه خانوم چجورى بچه ها رو جمع كنم؟ امكانات نداريم براى كار... ما اصلاً...
وسط حرفش گفتم: اينكه چجورى بچه ها رو جمع كنيد مشكل من نيست! اگه هم نيومدن نيروى جديد استخدام ميكنيم. چيزى هم اگه كم و كسر بود ،كه فكر نميكنم باشه ،ليست بدبين تهيه ميكنم. اميدوارم مجبور نشم به شما و همكار اتون هم مرخصى بدون حقوق بدم! اگه سوالى ندارين بفرمايين...
"نه" ضعيفى گفتم و رفت بيرون. پوووف! سرم و پايين انداختم و شروع كردم به بررسى پرونده ها...

ساعت 9 شب تقريباً همه پرونده هاى يك سال قبل رو سطحى بررسى كرده بودم. وضعيت اينجا افتضاح بود! حقوق كارگرا نصفه نيمه پرداخت ميشد ،اضافه كار بهشون نميدادن، عيدى كه هر سال بابا براشون در نظر مى گرفت تقريباً نصفش به دستشون مى رسيد و باقى موندش توى جيب مدير عامل ميرفت! ماليات پرداخت نشده بود و آمار ورود مواد اوليه با خروج محصول جور در نيمومد. و اين فقط ميتونست

معنى كلاهبرداری بده! اينجا بيشتري از اون چيزى كه فكر ميكردم كار داشت...
به صندلى مشكى رنگ نرم تكيه دادم و چشمام و بستم. صدای زنگ گوشيم باعث شد دوباره بازشون كنم. بابا بود!

- سلام جانان بابا!
- سلام بابا... خوبين؟ مامان خوبه؟
- آره ما خوبيم. تو خوبى بابا؟ كارخونه چه خبر؟؟
- بابا اينجا كجاست منو فرستادين! انقدر كم كارى و زياده خورى و كلاهبرداری برداری شده و كسى نفهميده ،كه آدم حالش به هم مى خوره!

- تاحدودى در جريان هستم... ولى چيكار كنم؟! خودم كه نميتونم هم اينجا باشم هم اونجا...
- هر چند وقت كه ميتونستين سر بزنين! بابا راستى من مدير اينجا رو 3 ماه فرستادم مرخصى بدون حقوق...
- چرا؟

- به خاطر اين اوضاع به هم ريخته! به هيچ دردى نميخوره طرف... بابا؟
- جانم!!؟

- خيالم از طرف شما راحت باشه ديگه؟ هركارى بكنم شما پشتتم هستين؟
- آره دختره! من بهت بيشتري از چشمام اعتماد دارم... اصلاً واسه همين فرستادم! تصميمت عين حرف خودمه...
- ممنون!

- برو دخترم مزاحمت نميشم. از صدات معلومه خسته اى...
- آره خيلى! داشتم پرونده ها رو ميخوندم...
- خسته نباشى! مامانت سلام ميرسونه...
- سلامت باشه! شبتون به خير...
- شبت به خير عزيزم...

بابا خوب بلد بود با حرف آدم رو دنبال خودش بكشه! "عزيزم"؟! اصلاً تاحالا نشنيده بودم ازش...
كيفم و برداشتم و از اتاق رفتم بيرون. همه به جز من و آبدارچى رفته بودن. خداحافظى كردم و اومدم بيرون. دلم نيمومد بدون رفتن دريا برگردم هتل!

كنار ساحت نگه داشتم و از ماشين پياده شدم. به طرف تخته سنگ هاى بزرگى كه رو به روى دريا بود رفتم و يكى شون كه از همه بزرگتر و تميز تر بود نشستم. هوا تقريباً سرد بود و چون وسط پاييز بود، ساحل خلوت تر از هميشه به نظر مى رسيد. به امواج نا منظم دريا خيره شده بودم كه احساس كردم يكى پشت سرم ايستاده. به پشت سرم نگاه كردم. يه پسر قد بلند با گيتار تو دستش، محو دريا شده بود. وقتى متوجه نگاهم شد گفتم: ميتونم اينجا بشينم؟

– اوهوم!
 دوباره به دریا خیره شدم که حس کردم کنارم نشست و ساکت شد.
 بعد از یه سکوت طولانی آروم گفتم: خوب شد شما هستین! دلم نمی خواست امشب تنها باشم!!
 نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: تنهایی که خوبه! مثل قهوه... تلخ و خوشمزه!
 – برداشت جالبیه... من یه هفته ای میشه میام اینجا ولی امشب واقعا نمیخواستم تنها باشم!
 – وقتی اون که باید باشه، نیست، آدم تنهاست! فکر نمیکنم من اون باشم که باید باشه...
 خندید و گفت: قشنگ حرف میزنی!
 لبخندی زدم: قشنگ می شنوی!
 به دریا نگاه کرد و گفت: اینجا آروم میکنه...
 – وقتی نداری کسی یا چیزی آرامشتو بگیره مجبور نمیشی لب دریا دنبالش بگردی...
 – ولی نداشتی! نامزدم یه هفته ست ولم کرده... آرامشمو برده...
 – آدما میرن دنبال لیاقتشون! چیزی هم با خودشون نمیرن مگه اینکه خودت بفرستی دنبالش... تو
 آرامشتو قربانی لیاقت اون کردی وگرنه اون با خودش چیزی رو نبرده...
 – تو واقعا قشنگ حرف میزنی! خودت این همه آرامش و از کجا آوردی؟
 – من نداشتی آرامش و وابسته به کسی یا چیزی باشه! همیشه با خودمه...
 به گیتار کنار پاش اشاره کردم و گفتم: بزن ببینم چی بلدی!
 یکی از ملودی های بی کلام "کلود سیاری" رو شروع کرد. خوب میزد. تمرین زیاد داشت! حسش میکردم...
 بعد از اینکه تموم شد لبخندی زدم و گفتم: آلبوم Best Collection از کلود سیاری! خوب بود ولی نت می رو خوب نمیزنی. نت
 می یه نیم پرده با نت فا، فاصله داره. پس صدای نت فا روی نیم پرده اول سیم اوله! البته با تمرین درست میشه! به جز این
 بقیش عالی بود...
 با دهن باز داشت نگاهم میکرد! چیز عجیبی گفتم؟! سوالمو که بلند پرسیدم به خودش اومد و گفت:
 – نه... فکر نمیکردم اهل ساز باشی اونم انقدر تخصصی! گیتار میزنی؟
 – نه پیانو... یکمم ویولن! البته گیتارم بلدم ولی پیانو رو ترجیح میدم.
 – تقریبا همه رو بلدی پس... بهت نمیداد! بهت میاد عشق ادبیات باشی!!
 – اتفاقا از ادبیات بدم میاد...
 – میشه بیشتر دربارت بدونم؟ جالبی!
 – آگه قول بدی امشب به خاطر نامزدت ناراحت نباشی، آره!
 – چرا برات مهمه؟
 – من آدما رو دوست دارم!
 – باشه... قول!
 – بپرس!
 – چند سالته؟ درس میخونی؟
 – 23 و نیم! فوق لیسانس مهندسی شیمی.
 – من 27! لیسانس بازاریابی...
 با یاد نیکان آهی کشیدم.
 – داداش منم 27 سالشه...
 انگار تازه فهمیدم چی گفتم! بازاریاب!
 تند پرسیدم: تجربه کار داری؟
 – تو رشته خودم نه... الان تو تایپ و تکثیر کار میکنم. چطور مگه؟
 – واسه کارخونه یه بازاریاب خوب میخوام... یا مدیر فروش!
 – خوشحال میشم بتونم کمکت کنم... به لهجه ت نمیداد مال این اطراف باشی! تهرانی؟
 – اوهوم... اومدم به کارخونه سر بزنم.
 – بیشتر نمی پرسم... خسته به نظر میای!
 – آره... داشتم میرفتم هتل، اول یه سر اومدم اینجا!
 خندید و گفت: پس تو م دریا دوست داری! اسمم کارن...

– کارن؟!
 – شمالیه!
 – آها... جانان!
 – اسمتم مثل حرفات قشنگه! فردا میتونم پیام کارخونه؟
 – آره! مدارکتو بیار...
 شمارش رو گرفتم و بهش زنگ زدم تا شمارم براش بیفته. از جام بلند شدم. درحالی که داشتم خاک روی مانتوی خاکستری رنگمو تکون میدادم گفت: ممنون جانان! خیلی حالم و خوب کردی...
 – خوبه که خوبی! شب به خیر...
 – شبت به خیر!
 آخرین نگاهم رو به دریا کردم و به طرف ماشینم رفتم. این پسر منو هوایی موسیقی کرد امشب! دلم پیانوی سفید رنگم رو میخواست... بعد از کنسرت هفته پیش دیگه به پیانو دست نزده بودم! با یاد آوری روز کنسرت و اجرای خوبمون لبخندی زدم و به سمت هتل رفتم...

 ساعت 6 صبح با صدای بارون از خواب بیدار شدم. قطره های بارون با شدت زیادی به شیشه میخوردن. تاحالا تو تهران و هیچ شهر و کشور دیگه ای همچین بارونی ندیده بودم! با اون قطره های درشت و شدت زیاد... باید بعد از رفتن به کارخونه میرفتم یه فروشگاه و چند تا بارونی و لباس گرم می خریدم. خوب بود با خودم چتر آورده بودم!
 دوش گرفتم و مانتوی سفید کوتاهی پوشیدم. موهام رو بستم و شال حریر سفید سرم کردم. کیف و چتر مشکی رنگم رو برداشتم و اومدم بیرون. هوا سردتر شده بود. داشتم از سرما میلرزیدم! الان که هیچ مغازه ای باز نبود باید تا عصر صبر میکردم... آدرس کارخونه رو برای کارن فرستادم و خودم تو ماشین نشستم...
 همه ی کارگرا سر کارشون بودن. کسی هم اعتراضی نداشت! فقط آزمایشگاه هنوز راه نیفتاده بود چون داشتن تمیزش میکردن. همه جا خاک نشسته بود! توی سالن ها چرخی زدم و بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شدم برگشتم تو اتاقم. احساس میکردم بوی ماهی گرفتم!!
 ساعت حدود 10 صبح کارن رسید. اگه میتونست جای مدیر فروش رو بگیره کارم خیلی راحت تر میشد.
 تقه ای به در زد و اومد تو. یه دسته گل قشنگ و جمع و جور دستش بود.
 – سلام خانوم مدیر!
 – سلام!
 گل رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون زحمت کشیدی! قهوه میخوری؟
 – آره ممنون!
 روی نزدیک ترین صندلی به میزم نشست و یه پوشه زرد رنگ جلوم گذاشت.
 – مدارکته؟
 – آره ، سابقه کار ندارم... اما قول میدم بتونم...
 وسط حرفش گفتم: مهم نیست!
 – واسه همه مهمه!!
 – برای من مهم نیست... اگه کارت رو دوست نداشتم بهت مرخصی بدون حقوق میدم!
 – یعنی اخراج دیگه؟
 – همون مرخصی رو ترجیح میدم!
 خندید و گفت: جالبی! کارخونه خودته؟
 – آره... فعلا!
 – یعنی چی فعلا؟!
 – زیاد سوال می پرسی کارن!
 بعد بررسی پرونده ش و مدرک لیسانسش که از تهران گرفته بود ، پوشه رو کنار گذاشتم و گفتم: از فردا میتونی بیای...
 اینارو امروز میدم ثبت کنن.
 – دیشب خوش اخلاقی تر بودی ها!
 – اونجا لب دریا بود ، اینجا کارخونه! مجبورم...
 – شغلت اصلاً مناسب روحیه ت نیست جانان... سعی نکن انقدر خشک باشی! اذیت میشی...

راست میگفت! لبخندی زدم و گفتم: اونجایی که کار میکنی، مشکلی ندارن با اینکه...

- نه! مهم نیست!

از جاش بلند شد و پنجره اتاق به محوطه خیره شد و من تازه فهمیدم قدش از اون چیزی که دیشب دیدم بلند تره!

- کارن؟ کجا میتونم برم خرید؟

- خرید چی؟ لباس؟

- آره!

خم شد و اسم و آدرس چند تا پاساژ و مغازه رو روی کاغذ برام نوشت و گفتم: اگه دوست داشتی میتونم باهات بیام! آشنا زیاد دارم.

- ممنون!

- میتونم کارخونه رو ببینم؟

- آره حتما...

از اتاق رفت بیرون اما سرش رو آورد تو و گفتم: سفید بهت میاد!

خندید و در اتاق رو بست. منم خندم گرفته بود. چه انرژی داشت!! منو یاد خودم می انداخت... خودم قبل از ازدوادم... قبل از پرهام! سرم رو دوباره توی اون پرونده ها فرو کردم...

با احساس گردن درد شدید بالاخره سرم رو بالا آوردم و با دیدن ساعت چشمم گرد شد! 4 ساعت از رفتن کارن گذشته بود... سرم داشت از این همه کلاهبرداری سوت میکشید... انقدر عدد و تاریخ جلوی چشمم بود که حس میکردم دیگه نه چیزی می شنوم، نه میبینم! ناهار هم نخورده بودم... بارون هنوز مثل صبح با شدت میومد... داشتم وسایلم رو جمع میکردم که برم ناهار، که در اتاقم باز شد و کارن اومد تو. تعجب کردم!

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم: وقتی میای تو باید در بزنی! دوباره اومدی که!!

- در نزدم؟ بخشید! اصلاً نرفته بودم که دوباره بیام... داشتم کارخونه رو می دیدم. اینجا یه جوریه! یه چیزایی به نظرم باهم جور نیست...

- تو چهار ساعت داشتی چیکار میکردی اینجا?!!

- گفتم که اینجا یکم عجیبه... فکرم مشغول شد!

- خودم میدونم... انقدر گند زدن به همه چی که هرکی از این در بیاد تو میفهمه یه خبری هست! چهار ساعته دارم این پرونده ها رو چک میکنم که بتونم مدرک جور کنم... پدر اون مدیر قبلی رو در میارم!

- کجا هست؟

خندم گرفت!

- مرخصی بدون حقوق!

اونم خندید و گفتم: دوست داری ها!

- مدرک جمع کنم، همه این پولها رو ازش بگیرم... گند زده به همه چی!

- تو چند وقته فهمیدی؟

- من تازه دیروز رسیدم اینجا!

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- الان که میخوام برم ناهار دارم میمیرم!

- میخوای با هم بریم؟

- اگه یه رستوران تمیز با غذای خوشمزه بلدی بریم!

- ماهی دوست داری?!

- وای نه! انقدر اینجا ماهی دیدم که حالم به هم میخوره!

خندیدم. کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. درش رو قفل کردم و رو به منشی گفتم: میرم ناهار. تا یک ساعت دیگه میام...

به من و کارن نگاهی کرد و سرش رو تکون داد. جلوی در ایستادم و به بارون نگاه کردم. واقعا تاحالا انقدر بارون ندیده بودم! چتر مشکی رنگم رو باز کردم و میخواستم برم بیرون که چشمم افتاد به چتر سبز یشمی کارن! رنگی که عاشقش بودم!

- کارن؟

- بله؟

– چترت... خوشگله!
نگاهم کرد و خندید. احتمالا از نگاهم فهمیده بود. چتر خوش رنگش رو به طرفم گرفت. لبخندی از روی رضایت زد و توی کیفم دنبال کلید ماشینم گشتم.

با صدای کارن سرم و از توی کیفم درآوردم: جانان؟
– بله؟

– ماشینت... خوشگله!
مثل خودش خندیدم و سوییچ رو گرفتم طرفش! تعجب کرد.
گفتم: تاحالا تو همچین بارونی رانندگی نکردم... لطفاً!

رستورانی که رفتیم، بهترین رستورانی بود که تاحالا رفته بودم! آلاچیق وسط محوطه رستوران خالی بود. با اینکه هوا سرد بود ولی همون جا نشستیم.

یادم نمی اومد با هیچ پسری به جز نیکان تاحالا انقدر خندیده باشم! با نیکان همیشه همینطوری بودم... اما کارن خوب بود! زیاد نیپرسید... خستم نمی کرد! اما نیکان یه چیز دیگه بود... انقدر با کارن خندیده بودیم که ماهیچه های صورتم درد گرفته بود! بارون میومد و هوا سرد بود...

– کارن پاشو بریم سرده!
– الان که جایی باز نیست!
– تورو میرسونم میرم کارخونه یکم کار دارم... بعدشم میرم خرید!
– منو کجا میرسونی؟ گیتارم تو کارخونه ست...
– اونجا چرا؟

– من بدون گیتارم جایی نمیرم!
خندیدم و از جام بلند شدم. چتر کارن رو برداشتم و کفشام رو پوشیدم و از آلاچیق اومدم بیرون...
– ممنون کارن! غذاش عالی بود... خیلیم خوش گذشت...
– خواهش میکنم... به منم با تو خوش میگذره!

بعد از چند ساعتی که تو کارخونه کار داشتم، مدارک رو برداشتم و با خودم آوردم بیرون. کارن رفته بود توی سالن هارو ببینه...

بهبش پیام دادم که بیاد. ذوق خرید کردن داشتم! کل امروزم رو با کارن گذرونده بودم! کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. درحال قفل کردن در به منشی گفتم: من دارم...
حرفم با دیدن پرهام نصفه موند. تازه داشتم فراموشش میکردم! تازه داشتم واسه خودم زندگی میکردم! حتی بهبش سلام هم نکردم... توی سکوت نگاهش کردم که با اومدن کارن چشمم رو ازش گرفتم و به کارن دوختم.
با لبخند گفتم: گیتارت رو کجا گذاشتی؟ بردار بریم دیگه!
نیم نگاهی به پرهام انداخت و گیتارش رو از کنار میز منشی برداشت. باهم داشتیم به طرف در می رفتیم که پرهام مدام زد: جانان!

با عصبانیت برگشتم طرفش: عظیمی! تو حق نداری منو به اسم صدا کنی...
– هنوز دوروز از طلاقمون نمیگذره ها... به این زودی غریبه شدم؟!
گند زد... لعنتی! جلوی کارن... اصلاً اومده بود چیکار کنه؟ دوسال بس نبود؟ اومده دوباره گند بزنه به همه چی؟
– تو از اولشم غریبه بودی... الان فقط رسمی شده! برو بیرون.

– نمیرم... میخوام باهات حرف...

– برو بیرون پرهام تا نگفتم حراست بیان!

– جانان باید باهات حرف بزنم...

داد زد: نازی بیشتر از من مشتاق بود باهات حرف بزنه!

رو به منشی که با چشمای گرد شده داشت نگاهمون میکرد گفتم: خانوم بگین نگاهی بیان این آقا رو ببرن...
و خودم به طرف در راه افتادم. انقدر شوکه بودم از اومدنش که یادم رفت چترم رو بردارم! اما محال بود برگردم بالا... زیر بارون به طرف ماشین رفتم که گوشه محوطه کارخونه پارک بود. صدای کارن رو از پشت سرم می شنیدم که دنبالم میاد. خیس شده بودم زیر اون بارون شدید!

– جانان... جانان! وایسا دیوونه خیس شدی...
چترش رو بالای سرم گرفت و با خنده گفت: بین از موهات داره آب می ریزه! سویچ ماشین و بده...
بی حس داشتتم نگاهش میکردم که دستشو جلوی صورتم تکون داد: جانان! خوبی؟
به ساختمون پست سرش خیره شدم: آره... فقط دیگه نمیخوام ببینمش...
– تو که گفתי آرامشت وابسته به چیزی نیست!
– خوبم! ولی دیگه...
– باشه فهمیدم! دیگه نمیخوای ببینیش... بشین تو ماشین...
– میخوام پیاده برم...
– سر ما میخوری! خیس شدی...
– مهم نیست!
– پس میشه گیتارم و بذارم تو ماشینت باهم بریم؟
– کشتی منو با گیتارت!

نیم ساعتی میشد که باهم زیر بارون داشتیم راه می رفتیم. دیگه سردم نبود! بی حس شده بودم... مه غلیظی تو خیابونا بود و هوا داشت تاریک میشد... چون هوا ابری بود زودتر از همیشه تاریک شده بود!
صدای کارن باعث شد از فکر پیام بیرون: سردت نیست؟ چرا حرف نمیزنی؟
– نه خوبم! تاحالا با کسی زیر بارون، اونم زیر یه چتر راه نرفته بودم!
– جدی؟ اینجا زیاد بارون میاد! من و گلاره زیاد با هم زیر بارون راه می رفتیم... بارون دوست داشت!
– نامزدت؟
– آره!
– متاسفم...
– نباش... چون تو که هستی بهش فکر نمیکنم... حواسمو پرت میکنی!
– من؟!
– آره... حواسم پرت دنیای تو شده! دنیای جالبی داری... مخصوصاً الان که فهمیدم...
حرفش و ادامه نداد و سکوت کرد.
به جای اون خودم گفتم: پرهام یه اشتباه بزرگ بود تو زندگی من... ازدواج اجباری... مجبور شدم! البته پرهام چیزی کم نداشت. نه مالی نه خانوادگی نه ظاهری نه حتی اخلاقی... به خاطر همین نتونستم مخالفت کنم! اما من دوشش نداشتم... اونم منو دوست نداشت...
وسط حرفم گفتم: مگه میشه تورو دوست نداشت؟!
نگاهش کردم.
خندید: چرا قبول کردی؟ حیف شدی!
– چاره ای نداشتم... نیکانم همینو میگفت! "حیف شدی..."
– داداشت کجاست؟
– میدونستی خیلی سوال می پرسی؟! و به طرز عجیبی سوالات خستم نمیکنه!
خندیدم و ادامه دادم: کانادا درس میخونه... تا چند روز دیگه میاد... میاد و من آروم میشم!
– تو چرا از من سوال نمیپرسی؟!
– چون من، تو نیستم!
بلند خندید و گفت: من یه خواهر کوچولو و درس خون دارم. 16 سالشه! پدرم فوت کرده و با مادرم زندگی میکنم... اون مغازه ای که توش کار میکردم، مال داداش گلاره بود. مجبور بودم تا وقتی یه کار درست و حسابی پیدا کنم اونجا بمونم تا مادرم مجبور نباشه دو نوبت بره سر کار... تو این یک هفته ای که گلاره رفته، منم دیگه نرفتم اون مغازه. خدا تورو از آسمون فرستاد جانان! یه هفته ست در به در دنبال کار بودم. به مادر و خواهرم که گفتم اونا بهت میگن فرشته! مامانم تا صبح داشت دعا میکرد تو منو قبول کنی... صبح که زنگ زدم و گفتم استخدامم کردی نمیدونی چقدر خوشحال شد... من خوشحالی مامانم رو میدونستم جانان...
لبخندی از صداقتش روی لبم اومد. نمیدونستم وقتی انقدر صادقانه همه زندگیش و به من گفته باید چه جوابی بدم! فقط میتونستم لبخند بزنم...

لرزش گوشیم که توی جیب ماتتوم بود حواسم رو پرت کرد. جواب بابا رو دادم.

– سلام بابا!

– پرهام چی میگه؟

– چی میگه؟!

– اون پسره کیه که زیر بارون باهاش قدم میزنی؟

– بابا؟! مگه من بچه م؟

– دختر تو شوهر داری خجالت بکش!

نفس عمیقی کشیدم. چشمامو بستم و گفتم: ندارم بابا... جدا شدم!

– پیکار کردی؟

با صدای دادش سر جام خشک شدم! اصلاً مگه بابا بلد بود داد بزنه؟ سود کارخونه انقدر مهم بود؟ باورم نمیشد این داد، صدای بابام بوده باشه...

– جانان!

– بله بابا...

– همین الان برمیگردی تهران...؟

– برنمی‌گردم... دو سال بس نبود؟ ازدواج اجباری بس نبود؟ میشه بذارین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم؟

– نه نمیشه! همین الان برمی‌گردی...؟

عصبانی شدم! دیگه نمیدونستم تحمل کنم... دیگه مهم نبود با کارن زیر یه چتر کنار خیابونم!

صدام رو بردم بالاتر: بس کنین بابا! این همه شما گفتین من گوش دادم، حالا یک بارم شما کوتاه بیاین... سود اون کارخونه لعنتی انقدر مهمه؟ شما حتی نمی‌پرسین چرا جدا شدم!

– مهم نیست چرا جدا شدی! جانان اگه برنگردی...؟

– برنگردم چی بابا؟ معلومه که بر نمی‌گردم! من ترجیح میدم بمیرم تا اینکه برگردم سر اون زندگی...؟

– چرا؟ پرهام پسر خوبی، همه چی داره... باور...؟

وسط حرفش گفتم: شما همین دیشب به من گفتین به من اعتماد دارین! نگفتین؟ پس خودم میفهمم خوب هست یا نه!

– نه نمی‌فهمی!

با داد دوش سکوت کردم... این بود آخرش؟ نمیفهمم؟ من که دختر خودم بودم... نبودم؟! کارخونه مهم تر بود انگار... بدون خداحافظی قطع کردم.

کارن چیزی نپرسید. ازش ممنون بودم که بود و نمی‌پرسید! چقدر سنگین بود برام... که بابای همیشه آروم و منطقی من از طلاقم ناراحت شده و داد میزنه و بهم میگه نمی‌فهمی! نه به خاطر اینکه دخترش بودم... به خاطر کارش... به خاطر کارخونه... به خاطر پول!!

دستم رو دوباره توی جیبم کردم و راه افتادم. کارن هم بی حرف کنارم میومد... وقتی رسیدیم هتل آروم گفت: حرف بزن جانان! به من نگو... به هر کسی که دوست داری بگو... ولی حرف بزن! حرف زدن خیلی وقتا مثل مسکنه!

– آره... ولی اگه بدنت به مسکن عادت نکرده باشه!!

لبخند زدم و ادامه دادم: ولی من دردی ندارم... خوبم! نیکان که بیاد باورم میکنه... دیگه بقیه مهم نیستن!

– منم باورت میکنم!

– چرا؟

– نمیدونم! تو چشمت فقط صداقته! تو نمیتونی بد باشی...؟

– ممنونم!

– هر وقت خواستی بری خرید بگو باهات بیام...؟

چشمک زد و گفت: برات تخفیف ویژه میگیرم!

سوئیچ ماشینم رو به طرفش گرفتم و گفتم: پس زحمت اینم بکش تو کارخونه ست! با این بیا...؟

با تعجب گفت: چرا بهم اعتماد کردی؟

– نمیدونم! تو چشمت صداقته! تو نمی‌تونی بد باشی...؟

خندید: خیلی جالب و عجیبی جانان!

– من میرم بالا... تازه داره سردم میشه! چرا بارون بند نمیاد؟ مغازه ها تا ساعت چند بازن؟

داشت با حواس پرتی اطراف رو نگاه میکرد. صدایش زدم: کارن!

– بله... هتل خوشگلیه ها! تاحالا نیومده بودم توش... چیزی پرسیدی؟
 خندیدم. چقدر میشد از این پسر انرژی مثبت گرفت!
 – پرسیدم الان که بارون میاد، مغازه ها باز هستن؟
 – آگه قرار بود به خاطر بارون کارشون رو تعطیل کنن که الان...
 انگار چیزی مهمی یادش اومده باشه تند پرسید: تو لباس گرم نداری نه؟
 – نه... چیزی با خودم نیاوردم!
 – دختر شهری بارون ندیده! پس تا من میرم کارخونه ماشینت رو بیارم، تو لباساتو عوض کن بریم بازار.
 – باشه! بازه ممنون...
 – از فردا دیگه سرم شلوغ میشه نمیتونم بیام!
 – خودمم انقدر کار دارم که وقتی برای خرید نمی مونه! فعلا...
 خداحافظی کرد و رفتم تا کارت اتاق سفید - مشکی و تمیزم رو از پذیرش تحویل بگیرم. چه روز
 پر مشغله ای بود!

ساعت 6 عصر بود. گوشییم رو برداشتم و به نیکان زنگ زدم. چشمش خواب آلود بود!
 – سلام داداشم!
 – سلام... چرا بیدارم کردی؟ تازه خابیده بودم!
 – مگه ساعت چنده؟ تو که سحر خیز بودی!
 – هشت و نیم... کار داشتم تازه خوابیدم!
 – ببخشید... بخاب بعداً زنگ میزنم!
 – تورو دیدم شارژ شده! چطوری خوبی؟ کارخونه خوبه خانوم مدیر عامل؟
 – زنگ زدم به تو که خوب بشم! ساعت شماری میکنم برگردی...
 – میام عزیزم! چیزی شده؟ سر حال نیستی!
 – نه... دارم میرم خرید! اینجا همش بارون میاد لباس زیاد بر نداشتم...
 – من تورو می شناسم! تو با خودت لباس نبری؟ تو الان حداقل 20 تا ست کامل بردی با خودت که حداقل 15 تا از اونا سبز
 سدریه! تنها میری؟
 خندیدم و گفتم: نه با دوستم!
 – چه زود دوست پیدا کردی! خیانت نکنی ها... پام برسه ایران میام خاستگاریت!
 – دیوونه... تو بیا! هرچی بگی قبوله...
 – جانان؟ خیلی داری اذیت میشی؟ هیچوقت انقدر اصرار نمی کردی که برگردم!
 – نپرس نیکان... دلم فقط به اومدنت خوشه!
 – میام فدات شم... یکم دیگه صبر کن!
 خندیدم و گفتم: هنوز دختر پیدا نکردی؟
 – جانان! من به تو خیانت نمیکنم عشقم...
 صدای پسری که داشت صداش میزد رو شنیدم...
 – باید برم جانان! مواظب خودت باش... فعلا!
 – خداحافظ!

همین که قطع کردم دلم بر اش تنگ شد! چند روز دیگه مونده بود تا برگشتنش؟ 5 روز!
 از وقتی اومده بودم اینجا، با مامانم حرف نزده بودم. مامانم که گناهی نداشت! فقط نمی تونست "نه" بگه به بابام... قبل از
 اینکه به مامانم زنگ بزنم کارن پیام داد که رسیده دم در هتل. بلند شدم و شلوار کتون مشکی با ماتتوی سبز سدری پوشیدم.
 شال مشکی سرم کردم و بعد از نگاه تو آینه رفتم پایین. کارن روی یکی از مبل ها نشسته بود و داشت روزنامه میخوند. جلو
 رفتم و سلام کردم. سرش رو آورد بالا و به سر تا پام نگاه کرد.
 ابروهاشو بالا داد و گفت: تله پاتی؟!
 به لباساش که نگاه کردم تازه فهمیدم چی میگه! تی شرت سبز سدری با شلوار کتون مشکی... خندیدم!
 با خنده گفت: من با چترم ست کردم تو با کی؟!
 – با چتر تو! سردت نیست؟ تی شرت تو این هوا!؟

– الان که هوا سرد نیست!! بریم؟

– آره... کارن مثل چترت میخوام!

– میخرم برات!

توی ویتترین نمایندگی cotton یه بارونی سبز رنگ توجهم رو جلب کرد. خوشرنگ بود! جلوتر رفتم و از نزدیک دیدمش... جنسش کتون بود! انگار همون چیزی بود که میخواستم... به خانومی که اونجا بود سایزم رو گفتم و رفتم تو پرو تا بیوشمش! ازش خیلی خوشم اومده بود... حساب کردم و از در مغازه رفتم بیرون. کارن بیرون مغازه منتظرم بود! با خنده گفت: حاضرم شرط ببندم اون بارونی سبزه رو خریدی! با خنده سرم رو تکون دادم و راه افتادم...

بعد از شام خوشمزه ای که خوردیم، کارن رو رسوندم دم در خونشون.

– جانان خانوم خونمونو یاد گرفتی! نمایا بالا؟

– خونتون چیه اینجا که سر کوچتونه! بعدشم الان پیام چیکار کنم خونتون؟!

لبخند زدم: ممنون! شب خوبی بود... به خاطر تخفیف ویژه هم ممنونم!

سرش رو پایین انداخت و گفت: اگه من یه دوست، یه خواهر، یه آشنا یا هرچی... مثل تو تو زندگیم داشتم، هیچوقت...

صداش لرزید!

– کارن؟ خوبی؟

جواب نداد!

– کارن!

بی حرف پیاده شد و به طرف خونشون رفت. هم تعجب کردم هم نگران شدم! چی شد بیهو؟ چی میخواست بگه؟!

ماشینم رو توی پارکینگ هتل پارک کردم. خریدار رو از روی مندلی عقب برداشتم. دوتا دستم پر شده بود! وقتی وارد هتل شدم گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. نمی تونستم جواب بدم... بعداً توی اتاق بهش زنگ میزدم! تا وقتی رسیدم تو اتاق سه بار دیگه هم زنگ زد... کی بود که ول نمی کرد؟! ساک و پلاستیک هارو روی تخت گذاشتم و گوشیم و برداشتم. کارن بود! زنگ زدم بهش...

– جانان؟

– بله؟ خوبی؟

– آره تو خوبی؟ چرا جواب ندادی؟

– داشتم خریدار رو میاوردم بالا. دستم بند بود!

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کردم ناراحت شدی!

– نه... تو چت شد بیهو؟

– مهم نیست...

– الان خوبی؟

– آره... زنگ زدم معذرت خواهی کنم!

– بابت؟

– بدون خداحافظی رفتنم...

– عیب نداره...

– علاوه بر جالب و عجیب بودن، مهربونم هستی که!

– فردا دیر نیای ها... من کارمند بی مسئولیت نمیخوام... خیلی کار دارم فردا!

– نه زود میام... من دوست ندارم بهم مرخصی بدون حقوق بدی...!

خندیدم..

– جانان؟ یه سوال بپرسم؟

– اوهوم...

– شوهرت برگشت تهران؟

– شوهرم نیست... بود! تموم شد...

– باشه ببخشید!

– نمیدونم... مهم نیست!

– میدونم مهم نیست، ولی میگم فردا نیاد کار خونه دوباره! شهر کوچیکه برات حرف در میان...

– بازه مهم نیست! مگه چقدر قراره اینجا بمونم؟ خیلی بمونم 4 ماهه ...

– یعنی بعدش میری تهران؟

– آره دیگه... بمونم اینجا چیکار کنم؟

– راستی جانان کنسرت نمیای؟

– من عاشق کنسرتتم! اگه وقت داشته باشم حتما میام!

– هفته دیگه بهت خبر میدم...

– خودتم میزنی؟ تازه هفته دیگه نیکان میرسه باهم میتونیم بیایم!

– باید بیای پیشت تمرین کنم! خودت گفتی نت می مشکل داره...

– کجا تمرین میکنی؟

– آخر شب... میرم استودیو...

– اگه وقت داشتتم میام!

– نمی ترسی؟

– از چی؟

– اینکه آخر شب با من بیای بیرون!

– سه سال رفتم دفاع شخصی که از این چیزا تترسم!

– پس باید ازت ترسید!

– خمیازه ای کشیدم و گفتم: کارن خستم... میخوام بخوابم! کاری نداری؟

– ببخشید حواسم نبود... شب به خیر!

– شب به خیر...

نگاهی به بیرون انداختم. بالاخره بارون بند اومده بود! آسمون خسته شده بود انگار... با اینکه بارون نمی اومد اما مه غلیظی تو هوا بود. چراغ خواب رو خاموش کردم. انقدر خسته بودم که حتی خریدا رو از روی تخت بر نداشتم! دستم رو زیر سرم گذاشتم و چشمم که به شدت درد میکرد، رو بستم...

– کارن بیا زنگ بزن اینجا... هنوز یک چهارم مبلغ رو تسویه نکردن. حدود...

وسط حرفم با خستگی گفتم: جانان بس کن تورو خدا! از صبح پدرم در اومده... به هزار جا زنگ زدم. ناهارم نخوردم!

– منو جانان صدا نکن! اینجا کارخونه ست... پاشو برو ناهار تو بخور...

– تو نمیای؟ ضعیف میشیا...

کلافه نگاه کردم.

– برو کارن! بگو منشی یه لیوان نسکافه بیاره برام لطفا...

– بد اخلاق!

سرم رو دوباره پایین انداختم و مشغول محاسبه شدم. اینجا وحشتناک بود!

کارن سرشو تو آورد و گفت: خانوم عظیمی منشیتون رفته نهار!

– باشه ممنون....

رفت بیرون و در اتاق رو بست. کلافه بودم... از این همه محاسبه! من آزمایشگاه رو ترجیح میدادم... بازی با این همه عدد و رقم و تاریخ کار من نبود. خستم میکرد!

خود این همه حساب و کتاب یه طرف، کسری های کارخونه یه طرف دیگه! مدارکی که تونسته بودم جور کنم انقدر زیاد و کافی بود که بتونم مدیر قبلی رو بندازم زندان و همه ی این کسری ها رو ازش بگیرم. این کارخونه وکیل نداشت؟! کی رو باید می فرستادم دنبال این کارا و دادگاه و شکایت؟!

نیم ساعت از رفتن کارن گذشته بود. نسکافه ای که واسه خودم درست کرده بودم رو روی میز گذاشتم و دوباره روی اون صندلی نرم نشستم. همین که شروع کردم به کار کردن در اتاق باز شد، یه نفر اومد تو و دوباره در رو بست.

– کارن تو وکیل خوب می شناسی؟ مدارک رو کامل کردم باید یه نفر بره دنبال شکایت و...

سرم و که بالا آوردم پرهام جلوی در بود. عصبانی بود انگار! اما ترسناک نبود... شاید آگه هرکس دیگه ای به جز پرهام رو با این قیافه عصبانی می دیدم می ترسیدم اما پرهام... اصلاً ترسناک نبود!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم. صدایش از عصبانیت می لرزید!

– کارن همون پسره ست که دیروز زیر بارون باهاش قدم میزدی؟ میدونی دیروز چند بار می خواستم بزخم با ماشین لهش کنم؟ ولی نزدی! چون توی لعنتی کنارش بودی! انقدر نزدیک که ممکن بود تو هم آسیب ببینی... چرا جانان؟

– خیلی ممنون که بهمون نزدی!

– پرسیدم چرا؟ اون چی داره که انقدر برات مهم شده؟

– به تو ربطی نداره!

– میشه سرت و بلند کنی؟ دارم باهات حرف میزنم!

کلافه سرم رو بالا آوردم و عینکم رو در آوردم.

– جانان من هنوز دوست دارم...!

– هنوز؟ مگه قبلاً داشتی؟!

– آره خوب!

داد زدم: غلط کردی! گند زدی به هرچی دوست داشتته... خدا میدونه الان اومدی دنبال چی... برو بیرون لعنتی!

در اتاق با شدت باز شد و کارن اومد تو. با دیدن پرهام اخماشو تو هم کشید و نگاهی به من کرد.

پرهام انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی صورت کارن گرفت و گفت:

– پاتو از زندگی من بکش بیرون! من هنوز زخم و دوست دارم... لقمه گنده تر از دهنتم برداشتی!

کارن خونسرد گفت: زنت کیه؟

پرهام به من اشاره ای کرد و گفت:

– جانان!

– من نمیدونستم خانوم عظیمی شوهر دارن!!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

– ایشون خودش خانواده داره، عقل داره میتونه تصمیم بگیره!

از جام بلند شدم. پرهام خطرناک به نظر می رسید. به من کاری نداشت اما مطمئن نبودم بلایی سر کارن نیاره!

پرهام پوزخند مسخره ای زد.

– جانان آگه واسه خانوادش مهم بود مجبورش نمی کردن با من ازدواج کنه! مجبورش نمی کردن الان تنها بلند بشه اینجا... فهمیدی؟ من دارم بهش لطف میکنم!

خشک شدم! لعنتی... بغض شدیدی رو حس میکردم که هر لحظه ممکن بود بشکنه! اینارو نباید به کارن میگفت... اصلاً نباید میگفت... به اون چه ربطی داشت؟ اصلاً کی گفته من مهم نبودم؟ مهم هستم اما کارخونه مهم تره...!

کارن با خونسردی که اعصاب پرهام رو بیشتر داغون میکرد گفت: به جاش واسه من و داداشش انقدر مهم هست که آگه بخواد ، فقط آگه بخواد ، تو و امثال تورو بفرستم گوشه قبرستون! حالا میتونی بری بیرون... پرهام به قدم به طرف در رفت اما برگشت طرف من و با عصبانیت گفت: من تورو برمی گردونم!!

و رفت بیرون... روی صندلی نشستم و سرم و بین دستام گرفتم. بغض داشت خفه م میکرد... من بر نمی گشتم! مطمئنم... بعد از چند دقیقه با احساس دستی که روی شونم قرار گرفت سریع و ناگهانی از جام پریدم. میخواستم بزخمش!

کارن هول یه قدم عقب رفت و گفت: منم جانان! منم... نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین.

پرسیدم: رفت؟

– آره... تو خوبی؟

قطره اشک مزاحم روی گونم رو پاک کردم و آروم گفتم: خوبم...

صدای ویبره گوشیم اومد. بابا بود! مطمئن بودم پرهام هنوز از در کارخونه بیرون نرفته همه چیزو برای بابا تعریف کرده... دیگه بس بود!

– بله بابا...

عصبانی گفتم: جانان تو اونجا داری چه غلطی...

وسط حرفش با صدای نسبتاً بلندی گفتم: بابا یه کلمه در مورد پرهام حرف بزنین به جون نیکان یه جوری خودمو گم و گور میکنم دیگه دست هیچکس بهم نرسه ها! ای بابا بس کنین دیگه خسته شدم... زندگی خصوصی من به خودم مربوطه! نه شما،

نه مامان، نه نیکان، نه هیچکس دیگه نمیتونین مجبورم کنین برگردم به اون زندگی... دارین یه کاری میکنین از تهران متنفر بشم! به خدا اگه یه بار دیگه زنگ بزنین و به خاطر این قضیه سرم داد بکشین دیگه پام و تهران نمیدارم...
گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز. بی ادبی و بی احترامی بود ولی وقتی از چیزی خبر ندارن حق ندارن منو محکوم کنن...

به کارن که بی حرف کنار میزم ایستاده بود و سرش پایین بود نگاه کردم.

- کارن؟ به نگهبانی نگفته بودی دیگه پرهام و اینجا راه ندن؟

- نه... آخه فکر نمیکردم دوباره بیاد... اذیتت که نکرد ها؟!

- نه... برو بهشون بگو یه بار دیگه دم در اتاقم ببینمش به همشون مرخصی بدون حقوق میدم...

خندید و گفت: چشم!

- به همشون و تو!

- من چرا؟

- همینجوری!

خندید و گفت: امر دیگه نیست رئیس؟

- نه... زود بیا کلی کار دارم...

کارمون ساعت 7 تموم شده بود. مدارک رو داده بودم به کارن تا یه وکیل خوب پیدا کنه... به عنوان یه مدیر فروش خیلی بیشتر از وظایفش داشت کمکم میکرد... مثل آچار فرانسه! ازش ممتون بودم! هنوز هم نفهمیده بودم چجوری تونسته بود این همه اعتماد به وجود بیاره! تاحالا پیش نیومده بود این همه و انقدر زود به کسی اعتماد کنم...

پرونده رو بستم. میخواستم یه کارن چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. روی اون میز پر از پرونده گم شده بود! بعد از اینکه پیداش کردم با دیدن اسم خونه که روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد لبخندی زدم! مامانم بود... امیدوار بودم از طرف بابا زنگ نزده باشه...

- جونم مامان!

- جونت بی بلا دختر! خوبی؟ چیکار میکنی؟ مریض که نشدی قربونت برم ها؟ اخبار همش میگه اونجا بارون میاد... غذا خوب...

- آروم مامان! یکی یکی پیرس... حالم خوبه مریضم نشده... شما خوبی؟ بابا خوبه؟

- منم خوبم فدات شم! باباتم از عصری اومده رفته تو اتاقش بیرونم نمیداد... منم تنها بودم گفتم حال تورو بپرسم!

- قربونت برم من... چرا تنها؟ مگه صنم خانوم نیست؟ شام خوردی؟

- صنم کار داشت غذا گذاشت زودتر رفت خونش... منم منتظر باباتم!

- مامانم شما باید زود شام بخوری... نمیخواه منتظر بابا بمونی...

- تو نمیدونی چشمه مادر؟ خیلی از دیروز تو خودشه!

- چرا میدونم...

نگران گفت: خوب به منم بگو! چی شده جانان؟

- مامان من... من از پرهام جدا شدم! بینی... طلاق گرفتم...

راحت شدم! حالا دیگه همه فهمیدن... انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد! بر خلاف تصورم زیاد ناراحت نشدم...

حتی شاید خوشحال هم شده بود! شاید مامان درک میکرد... شاید بیشتر از بابا به

اخلاق و نبودن های پرهام توجه کرده بود... هر چند که دلیل طلاق من این چیزا نبود... اما مامانم درک میکرد انگار!

بعد از حرف زدن با مامانم گوشی رو قطع کردم. کارن هنوز سرش توی برگه ها بود.

- کارن؟

- بله؟

- بسه دیگه!

- الان تموم میشه!

- تو یه جای دنج و آروم بلدی؟ خلوت باشه!

جوابم و نداد. حواسش اینجا نبود. چیزی نگفتم تا خودش بالاخره زونکن رو بست.

- چیزی گفتی؟

- گفتم یه جای دنج و آروم و خلوت بلدی؟

- الان میخوای بری؟

– آره!

– تنها؟

– مگه جایی رو بلدم؟

خندید.

– زنگ بزنگ خونمون خبر بدم بعد میریم...

توی ماشین داشتم کمر بندم رو می بستم که جدی برگشت طرفم و گفت: جانان جایی که دارم میبرمت فقط و فقط مال تنهایی خودمه! تو اولین کسی هستی که دارم میبرمش... حتی نامزدمم نبردم اونجا!

باید قول بدی به جز خودم با هیچکس نری اونجا!

خندیدم. خودشم از این همه جدی بودنش خندش گرفته بود.

– قول بده!

– قول میدم... سر راه مغازه دیدی نگه دار یه چیزی بخرم گشتمه!

– تو نهار نخوردی راستی! جانان مثل راننده شخصیت شده!

– مگه بده؟

– نه بابا! خیلی کلاس داره... منو آخر شب میرسونی دم در خونمون! چی از این بهتر؟

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. ملودی های ضبط شده که پخش میشد و همش کار خودم بود، آروم میکرد...

ساعت 8 شب کارن ماشین رو نگه داشت. بعد از 5 دقیقه ای که از یه جنگل کوچیک رد شدیم به جایی رسیدیم که کارن بهش

میگفت "پردیس"! (ریشه / Paradise به زبان فارسی معنی بهشت داره) از چیزی که می دیدم چشمام گرد شده بود! اینجا

واقعا بهشت بود... یه برکه خیلی بزرگ اونجا بود که اطرافش پر از درخت و بید مجنون هایی بود که حداقل 50 سال قدمت

داشتن... من عاشق بید مجنون بودم! بر خلاف بقیه شهر اینجا هوا ابری نبود و تصویر ماه دقیقا وسط برکه بود! از کنار برکه راه

آب بزرگی وجود داشت که ادامه ش بین درختا گم میشد... آب برکه انقدر زلال و شفاف بود که تصویر ماه رو حتی از خود ماه

صاف و روشن تر نشون میداد!

با صدای کارن به خودم اومدم.

– قشنگه نه؟

– فوق العاده ست!

روی چمن های بلند راه افتاد به طرف قسمتی که از بقیه جاها تاریک تر بود و بید مجنون ها قد بلند تر بودن. منم دنبالش راه

افتادم. همزمان با اینکه راه میرفت شروع کرد به حرف زدن.

– مامانم آدرس اینجا رو بهم داد. میگفت وقتی بچه بودن بعد از رعد و برق و بارون میومدن اینجا تا قارچ جمع کنن! ولی به

مرور زمان که درختا رشد کرد و قد کشید، این برکه بین درختا گم شده و کسی ازش خبر نداره! بعدشم مردم اینجا انقدر دریا

و بارون دیدن که کسی نمیداد اینجا دنبال این برکه... ولی جاش واقعا عالیه!

بالاخره سر جاش واپسداد و گفت: از اینجا ماه قشنگ تره!

به آسمون نگاه کردم. راست میگفت! ماه نزدیک تر بود به زمین انگار...

– بیا بشین!

و صندلی چوبی کوچیکی رو کنار پام روی چمن ها گذاشت.

– اینو خودم آوردم. وقتی دلم میگیره میام اینجا! شب میخوابم ولی صبح از صدای قورباغه ها و پرندة ها دوباره فرار میکنم

میرم خونمون...

بر عکس من با در مورد همه چیز عادی حرف میزد! من داشتم شاخ در میاوردم... اینجا میخوابه؟ اونم تنها!؟

با تعجب پرسیدم: میخوابی؟ خطرناک نیست؟

به کیسه سیاهی که زیر یکی از اون بید های مجنون بود اشاره کرد.

– نه تخت دارم... بعدشم جنگل اینجا خطرناک نیست! جوجه تیغی و سنجاب و خرگوش که خطرناک نیستن...

نگاه من هنوز روی همون کیسه پلاستیکی سیاه رنگ بود!

کارن که متوجه نگاه خیره م شده بود پرسید: چیه؟ جن دیدی اونجا؟

– نه اگه جن ببینم حتماً باهش ارتباط برقرار میکنم! ولی اون...

به کیسه اشاره کردم و ادامه دادم: تخت معلقه؟

– آره! چطور مگه؟

ذوق کردم! همیشه دلم میخواست به تخت این مدلی داشته باشم... اما مامانم به شدت می ترسید و حتی نمیذاشت بهش فکر کنم! یاد آوری اون رویای شیرین بچگی باعث شد لبخندی بزدم!

– دوس داری نه؟ چشمت برق زد تو این تاریکی!
خندیدم.

– آره... همیشه دلم میخواست یکی از اینا داشته باشم ولی مامانم می ترسید!

– میخوای الان نصبش کنم؟ زیاد طول نمی کشه!

– نه! الان میخوام فقط به سکوت اینجا گوش بدم...

روی چمن های خنک نشستم و به برکه خیره شدم... سکوت اینجا عالی بود!

– کارن؟

آروم گفتم: جانم؟!

– چرا منو آوردی اینجا؟ تو گفتی همیشه تنها میومدی!

– نمیدونم... اینجا مثل تو آرومه! فکر کردم شاید خوشتر بیاد...

– ممنونم!

– بابت چی؟

– خب... اینکه خلوتت رو با من شریک شدی!

– من باید ازت ممنون باشم جانان! تو خودت تنهایی انقدر به آدم آرامش میدی که دیگه نیازی به این جاها نیست!!
لبخند زدم و نگاهم به آسمون صاف شب دوختم. چراغ سفید رنگی بین بید های مجنون خودنمایی میکرد. چرا تاحالا ندیده بودمش؟ خیلی واضح و پر نور بود! یکم بیشتر که دقت کردم، متوجه شدم چراغ نصب شده روی سقف سفید رنگ یه خونه ست! دور بود اما ارتفاع ساختمون زیاد بود... دوطبقه بود انگار!

– کارن اونجا خونه ست؟!

آهی کشیدم.

– آره! خونه که نه ویلاست... ولی تنها ویلایی که من تو این شهر واقعا عاشقشدم!

– چرا؟

گوشیش رو درآورد و عکس رو بهم نشون داد. خونه دبلکسی که وسط باغ بزرگی قرار داشت و دیوار های شیشه ای و پنجره های قدی به شدت خودنمایی میکرد! واقعا رویایی بود... کارن حق داشت! ازش خیلی خوشم اومده بود...

– اونجا خالیه؟

– آره چند ماهی میشه خالی شده! از در پشتی به اینجا راه داره... من تاحالا ندیدم اما صاحب ملک میگفت... عالیه!

تعجب کردم! مگه اون خونه چی داشت که کارن اینجوری ازش تعریف میکرد؟ البته حق داشت چون مثل بهشت بود!

چیپس سنتی که تو راه خریده بود رو باز کرد و با خنده گفت: بخور دیگه از صبح مثل چوب خشک شدی که!

خندیدم اما فکرم هنوز درگیر اون خونه ی سفید رنگ و شیشه ای بود...!

داشتم از ذوق و شوق میمردم! امروز نیکان قرار بود بیاد... بعد از 6 ماه! دلم پر میکشید برایش... روی پام بند نبودم. 5 دقیقه ای میشد که هواپیما نشسته بود ولی نیکان نیومده بود. کلی بهش سفارش کرده بودم که زودتر بیاد چون دیگه طاقت صبرکردن نداشتم!

دسته گل بزرگی که خریده بودم رو تو دستم جابه جا کردم و برای هزارمین بار بهش زنگ زدم. هنوز خاموش بود... کلافه شده بودم! هرچی بیشتر نگاه میکردم، کمتر نتیجه می گرفتم... با صدای کسی که کنار گوشم اسمم رو صدا زد برگشتم طرفش.

نیکان با فاصله کمی پشت سرم ایستاده بود و با خنده نگام میکرد!

شلوار مشکی کتون با تی شرت سفید رنگ ZARA که قد بلندش رو بیشتر از همیشه به نمایش

گذاشته بود. کوله پشت مشکی روی شونش انداخته بود و یه چمدون سفید کنار پاش روی زمین بود...

قلبم داشت توی دهنم میزد! نفس های عمیق و صدادار می کشیدم... بدنم قفل شده بود! هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم...

نیکان یه قدم جلو اومد و بغلم کرد... درست مثل قبل! مثل همیشه... مردونه!

کنار گوشم آروم گفتم: عشق من حالش خوبه؟!

از بغلش اومدم بیرون و دوباره به صورتش خیره شدم. موهای بورشو بالا داده بود و خاکستری چشمش از همیشه دوست داشتنی تر به نظر می رسید...
دوباره بغلش کردم و به اشکام اجازه پایین اومدن دادم. از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم!
اشکامو پاک کردم و تند تند پرسیدم: تو کجا بودی؟ از کجا اومدی که من ندیدمت؟ من که همینجا بودم! حواسم به همه جا بود.
اصلاً ندیدمت من...
خندید.

– آروم جانان! قاطی کردی نه؟ وسط گریه می خندی انقدرم تند تند حرف میزنی! یکم دیگه ادامه بدی سکنه میکنی ها!
خندیدم. بلند و از ته دلم! هیچوقت بهتر از الان نبودم...
– جواب منو ندادی ها!
– از در تشریفات اومدم. یادت که نرفته من الان به دانشمند حساب میشم! جوون ترین دانشجوی دکترای فیزیک دانشگاه!
– جدی؟ نگفته بودی!
– من از جوون ترین دانشجوی دکترای اونجا 2 سال کوچیکتر بودم!
– به خاطر همون دوسالی که جهشی خوندی؟
– نه برای مصاحبه اینجا خیلی سخت میگیرن... حداقل باید دوسال تو نوبت باشی! ولی من چون مقاله های معتبر زیاد داشتم زودتر...
وسط حرفش با ذوق گفتم: حالا ولش کن... خودت خوبی؟ کو دختره؟
– کدوم دختره؟ آها... من که گفتم به تو خیانت نمیکنم عزیزم!
و همزمان با این حرفش دستشو دور شونم انداخت. بالاخره به ماشینم رسیدیم.
– جانان چقد هوا خوبه اینجا! تهران که آشغال دونه... آدم خفه میشه!
– آره اینجا همش یا بارون میاد یا هوا ابره... عالیه!
تو ماشین نشستیم و سعی کردم آروم باشم! انقدر خوشحال بودم که حتی شک داشتم بتونم رانندگی کنم... بالاخره نیکان اومده بود... فرشته ی نجات من!
– از مازندران تا انزلی چقد راهه؟
– تقریباً یک ساعت... بخواب رسیدیم بیدارت میکنم. خسته ای!

حدود یک ساعت و ربع بعد رسیدیم انزلی. داشتم به طرف هتل میرفتم که کارن زنگ زد.
– سلام!

– سلام! داداشت اومد؟ کجایی؟

– دارم میرم هتل... نیکانم به ساعتی میشه اومده الان خوابیده! تو چیکار کردی؟ دادگاه چی شد؟

– چشمت روشن خانوم رئیس! منم الان از دادگاه اومدم بیرون... اموالش مصادره شد!

– واقعا؟ خیلی خوبه... کی میذارن به مزایده؟

– احتمالاً دو سه روز دیگه نهایتاً یک هفته! میای کارخونه امروز؟

– آره احتمالاً میام به سر میزنم! ممنونم کارن خیلی خوشحال شدم...

– من کاری نکردم وکیله خیلی زحمت کشید بنده خدا!

– تو هم کم زحمت نکشیدی... به هر حال ممنون!

– وظیفه بود... کاری نداری؟

– نه خداحافظ!

– خداحافظ...

یه هفته ای از اومدن نیکان گذشته بود. تو این یه هفته همه جای انزلی رو با هم دیده بودیم. انقدر بهم خوش گذشته بود که سختی های قبل از اومدنش رو کاملاً یادم رفته بود! نیکان عالی بود... مثل همیشه!
امروز پولی که از مزایده اموال مدیر قبلی به دست اومده بود، به حساب کارخونه ریخته میشد. حدود یک و نیم میلیارد! کافی بود برای تجهیز کردن کارخونه... باید یه برنامه درست و حسابی می ریختم... همه این پول ها اشتباهی این همه سال تو حساب یکی دیگه رفته و هیچکس نفهمیده!! اما مهم این بود که الان همه این حجم پول یکجا برگشته بود...

ساعت 7 صبح که بیدار شدم ، فکر میکردم شب شده! مه غلیظی تو هوا بود و آسمون به خاطر ابرها تاریک تر از همیشه به نظر می رسید.... چقدر این هوا رو دوست داشتم! مه گرفته و تاریک...
جلوی آینه داشتم موهای بلندم رو شونه میکردم. نیکان هنوز خواب بود! از این اتاق و این هتل خسته شده بودم... باید همین امروز تمومش میکردم!
- نیکان! نیکان پاشو دیگه...
خواب آلود گفت: ساعت چنده؟
- هفت! پاشو دیر میشه...
- هنوز که شبه!
- شب نیست... هوا ابره!
از توی آینه نگاهش کردم. دوباره خوابیده بود!
روی تخت کنارش نشستم و دستی روی موهای کشیدم.
- نیکان! پاشو دیگه آقا پسر... قول دادی امروز بیای باهام!
- جانان...
- جان!
- خوابم میاد... جون نیکان یه ساعت دیگه بخوابم!
- بد قول خوابالو... من با تاکسی میرم تو هر وقت بیدار شدی با ماشینم بیا... باشه؟
شک داشتم شنیده باشه... خوابش عمیق به نظر میرسید!
از روی تخت بلند شدم و بارونی سبز رنگم رو برای اولین بار پوشیدم! چقدر بارونی سبز سداری به شال و شلوار سرمه ای میاد...!
فکر رفت سمت کارن... چقدر تو این مدت زحمت کشیده بود... این هفته ای که من نصفه نیمه میرفتم ولی کارن خیلی بیشتر از وقتی که باید، تو کارخونه می موند!
چتر سبز رنگی که با کارن خریده بودم رو همراه کیفم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

وقتی رسیدم کارخونه هوا هنوز تاریک بود! ذرات بارون که به خاطر سردی هوا یخ زده بودن، مثل سر سوزن به صورتم میخورد!
تو این شهر میشد سالم نفس کشید! با این همه بارونی که میاد محال بود آلودگی تو هوا بمونه...
وقتی رسیدم تو اتاقم کارن پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف میزد. من که اومدم تو خداحافظی گرمی کرد و گوشی رو گذاشت. خوشحال به نظر می رسید!
از روی صندلی بلند شد و همزمان گفت: سلام خانوم رئیس!
- سلام صبح به خیر!
- صبح شما هم به خیر لیدی خوشتیپ! خیر خوب...
با کنجکاوای نگاهش کردم.
- همه پول همین الان به حسابت واریز شده!
ذوق کردم! فکر میکردم حداقل تا ظهر طول بکشه...
- واقعا؟ من فکر کردم حداقل تا ظهر طول میکشه! وای خیلی خوب شد... اصلاً عالییه به همه کارام میرسم... بین کارن من میگم...
بلند خندید!
- جانان نمیدونی چشمات چه برقی میزنه! مثل بچه ها ذوق زده شدی...
و دوباره خندید! منم خندم گرفت... بابا همیشه میگفت چشمام برق میزنه وقتی خوشحالم... بابا! دلم بر اش تنگ شده بود...
- کارن شوخی که نمیکنی؟ واقعا ریختن؟ وای خیلی خوب شد!
- آروم باش دختر الان سخته میکنی...
خندیدم و پشت میز نشستم و شماره حسابداری رو گرفتم. خیلی خوشحال بودم!
- سلام خانوم عظیمی! بفرمایین.

– سلام... ببینید آقای عزیزاده برای هر کدوم از کارگرا یه چک 3 میلیون تومنی بنویسین بیارین امضا کنم... به جز آقای کارن زند! برای ایشون از دسته چک خودم می نویسم... صورت حساب مالیات سه سال پیش رو هم بیارین ببینم. باید برای اونم یه چک بنویسم... یه آمار کلی هم از هزینه دستگاہ هایی که خراب شدن، یا نداریم هم میخوام.

– بله خانوم چشم... امر دیگه ای هست؟

– تا حداکثر یک ساعت دیگه باید رو میزم باشه! اگه زودتر هم شد بهتره...

– چشم خانوم... لازمه به کارگرا بگم؟

– نه خودم بعداً باهاشون صحبت میکنم. ممنون!

– وظیفه ست.

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم. پرونده های روی میز و جمع کردم و سر جاشون گذاشتم. داشتم بین پرونده ها دنبال صورت حساب ماه پیش می گشتم.

– کارن؟ بگو همه ی کارگرا جمع بشن تو سالن اصلی. باید به همشون بگم تو این چند سال چقدر حقشون خورده شده!

– آروم باش جانان! هنوز کسی نیومده... همه ساعت 8 به بعد میان... الان فقط نگهبانی هستن بگم بیان؟

درمونده نگاهش کردم.

– دارم از ذوق سخته میکنم!

خندید و از توی ظرف روی میز یه شکلات برداشت!

– کارن یه خبر خوبم دارم! میخوام خبر خوب تو رو جبران کنم!

– فکر نکنم بتونی چون خبر من بهتر بود! ولی بگو...

– دیروز زنگ زدم به املاک شهر! از یه خونه خوشم اومده میخوام برم ببینمش...

– پس موندگار شدی اینجا؟ مبارک باشه خانوم مهندس!

– نمیدونی املاک شهر کجاست؟

– تو زنگ زدی من از کجا بدونم؟! بیخیال داشت شکلات دومش رو میخورد...

– نزدیک پردیس...

شکلات پرید تو گلوش! بلند سرفه میکرد. خندم گرفته بود!

ناپاور گفت: نگو که همون خونه ست!

با لیخند سرم و تکون دادم.

– جانان شوخی میکنی؟

– نه... صاحب ملک پول نقد میخواد! امروز میرم خونه رو ببینم...

– اون خونه عالیه! مطمئنم خوشت میاد... تنها میری؟

– اگه نیکان رضایت بده از خواب بیدار بشه، قرار بود باهم بریم!

– ایشالا بیدار نشه! ساعت چند؟

– چرا؟

خندید.

– من به جاش پیام دیگه! راستی مامانم کلی سفارش کرده باید یه شب بیای خونمون...

با چشمای گرد شده پرسیدم: من؟!

– آره خوب... مامانم و خواهرم میخوان فرشته خانوم رو ببینن! راستی چرا چک منو گفتی ننویسه؟ اصلاً من که تازه اومدم به من بدهکار نیستی!

– تو بیشتر از همه این کارگرا زحمت کشیدی این چند وقت!

دوست داشتم خواهر و مادرش رو ببینم! اون طوری که کارن تعریف میکرد، خیلی دوست داشتنی بودن...

– جانان با تو ام!

– بله؟ حواسم نبود...

– پرسیدم به مامانم چی بگم؟ میای؟!

– آره حتما... با نیکان میام!

با خوشحالی سرش رو تکون داد و گفت: حالا میتونیم بریم سر کارمون!

ساعت حدود نه بود. چک هارو امضا میکردم و کارن توی پاکت میداشت. دوست داشتم خودم بدمشون به کارگر!!

– جانان؟

– بله؟

– علاوه بر جالب و عجیب و مهربون بودن، خوش خطم هستی! تاحالا دقت نکرده بودم!!

– مامانم هم خیلی دوست داشت... میگفت دختر باید خوش زبون و خوش خط باشه!

خندید.

– خانوادت باید جالب باشن!

– چرا؟

– چون تو توی اون خونه بزرگ شدی... باید یه سری وجه مشترک باهم داشته باشین...

– فکر نکنم!

روی آخرین چک رو امضا کردم. از دسته چک خودم یه چک با مبلغ دو برابر بقیه کارگرا به اسم کارن نوشتم و امضاش کردم و دادم بهش.

– چرا 6 میلیون؟

– خودت میدونی که تو این چند وقت چقد کمک کردی!

– من فقط وظیفه م رو انجام دادم جانان... نمیتونم اینو قبول کنم!

– تو آگه همین وظیفه ای که بهت ربطی نداشت رو انجام نمیدادی، الان پولی وجود نداشت که بدم بهت... بحث نکن کارن حوصله ندارم!

پاکت هارو برداشتم و از جام بلند شدم.

– ممنون خانوم رئیس!

لبخندی زدم و رفتم بیرون. هوا سرد بود و باد میومد. همه ی کارگرا رو همون مردی که روز اول دیدمش، توی سالن اصلی جمع کرده بود. سرکارگر بود!

صدام و صاف کردم.

– روز اول که اومدم اینجا همه چیز خیلی به هم ریخته بود. نه نظمی وجود داشت نه شماها خوب کار میکردین! بعد از چند روز که سوابق و مدارک کارخونه رو دیدم، فهمیدم مدیر قبلی اینجا تا تونسته بود حق شماها رو خورده بود و سر بابای من کلاه گذاشته بود... بعد از اینکه مدارک رو علیش جمع کردم، به کمک ایشون... و به کارن اشاره کردم و ادامه دادم: ازش شکایت کردیم. اموالش مصادره شد و بعد از حساب و کتاب به همون اندازه ای که تو این چند سال بالا کشیده بود، از اموالش فروخته شد. پولی که جمع شد همین امروز صبح واریز کردن به حساب کارخونه. اولین کاری که کردم این چک ها بود که براتون نوشتم... نمیخوام به عنوان هیچ چیز دیگه ای به جز حقتون بهش نگاه کنین! خسته نباشین و ممنونم...

صدای زمزمه ای که از خوشحالی بلند شد خوشحالم میکرد. به کارن اشاره ای مردم اسم کارگرا رو یکی یکی میخوند و ازشون امضا می گرفت. من چک هارو تحویل میدادم. حس خوبی داشتم! از خوشحالیشون خوشحال شده بودم!

کارمون ساعت یک ربع ده تموم شد. شماره نیکان رو سه بار گرفتم اما جواب نمیداد! هنوز خواب بود... قرار بود ساعت 10 بریم خونه رو ببینیم.

– کارن پاشو بریم نیکان جواب نمیده هنوز خوابه!

– ماشین آوردی؟

– نه گذاشتم هتل...

– با موتور میای یا زنگ بزیم آژانس؟

– تو موتور داری؟!

– آره دیگه... سردت نیست؟

– نه!

– بزنی بریم پس خانوم مهندس! باید از یکی از بچه ها یه کلاه دیگه بگیرم... شال گردنتو محکم ببند!

تاحالا موتور سوار نشده بودم... اصلاً نمیدونستم کارن موتور داره! یکم می ترسیدم... دکمه های بارونیمو بستم و شال گردن سرمه ای و بلندم رو دور گردنم پیچیدم. آگه بابام می فهمید من موتور سوار شدم حتماً منو میکشت! یا مامانم از ترس سخته میکرد!!

کیفم رو تو بغلم گرفتم و رفتم بیرون. باید میرفتم چون وقت نبود! دیگه برای مخالفت دیر شده بود... کارن جلوی در ورودی ایستاده بود. کلاه بزرگ سیاهی روی سرش بود. به موتور سفید کارن نگاهی کردم. خوشگل بود! اما هنوزم ترسیده بودم... کلاه سفیدی رو به طرفم گرفت.

- اینو بذار سرت... چطوره؟

با استرس گفتم: خوشگله!

- می ترسی؟

- یکم!

خندید.

- با موتور میخوام ببرمت پردیس! به داداشت نگي ها منو می کشه... بشین دیگه دیر شد! برعکس من خیلی خونسرد بود. روی موتور نشست و روشنش کرد. اون کلاه سنگین رو روی سرم گذاشتم... پشت سرش نشستم و چشمامو بستم.

صداشو شنیدم که گفت: نگران نباش زود می رسیم! تترس...

ولی من هم نگران بودم هم می ترسیدم! شانس آوردیم که بارون نمی اومد...

چشمامو باز نکردم. جوابش ندادم! فقط دلم میخواست زودتر برسیم... نمیدونم کارن با چه سرعتی رفت که رأس ساعت 10 رسیدیم اونجا!

از موتور پیاده شدم و کلاه رو از روی سرم برداشتم. موهام به هم ریخته بود! کارن هم مشکوک نگاهم میکرد...

- جانان؟ خوبی؟

- خوبم!

- مشکوکی ها... چرا چیزی نمیگی؟

- چون دارم بخ میزنم!

شالم و موهامو مرتب کردم و وارد املاکي شدم. مردی که پشت نیز نشسته بود با دیدنم بلند شد و سلام گرمی کرد. رو به مرد دیگه ای که روی صندلی نشسته بود گفتم: ایشون خانوم عظیمی هستن...

و به من نگاه کرد.

- این آقا هم صاحب ملک!

سلام کردم و کارن به هر دوتاشون دست داد. دیگه داشتم به لهجه مردم عادت میکردم! حتی کارن هم به جز من با بقیه با همون زبون و لهجه حرف میزد! هرچی که بود، خیلی شرین بود...

چون خونه به اون املاکي نزدیک بود، پیاده راه افتادیم. دوست داشتم اطراف خونه رو ببینم... ویلا آخر کوچه باغ سرسبزی بود که درختای قد بلند و سبزش آدمو یاد درختای بزرگ و بلند خیابون ولیعصر می انداخت... اما سرسبزی اینجا کجا و ولیعصر کجا! از اول تا انتهای کوچه که ویلا بود، حدود 6 تا ویلای دیگه ساخته شده بود اما متراژ هیچکدوم به اندازه آخری زیاد نبود! بالاخره مرد صاحب خونه جلوی در بزرگ و سفید رنگ ویلا وایساد و کلیدش رو در آورد. کارن از من خوشحال تر بود! میتونستم حس کنم که همه این کوچه رو دوست دارم...

در ورودی که باز شد از دیدن بهشت رو به روم چشمام گرد شده بود! اینجا حیاط خونه بود یا گلخونه؟!

مرده که متوجه تعجبم شده بود گفت: باغبون اینجا خیلی گل دوست داره! گل های هر فصل رو توی باغ میکاره... اوناهاش اونجاست!

و "سلام" بلندی گفت. پیر مرد مهربونی که لباس سبز پوشیده بود با یه آب پاش تو دستش به طرفمون اومد.

سلام کردم و دوباره به باغ خیره شدم... باورم نمیشد! مثل یه پارچه ی رنگی رنگی که روی زمین پهن شده باشه بود! یه پارچه ی مخملی...

پیر مرد با ذوق گفت: خانوم شما م از گل خوشتون میاد؟ شانس شما امسال چه رنگس های خوبی در اومده...

- رنگش؟!

- آره اون آخر باغ رنگس کاشتم! شما بقیه این گیاها رو میشناسین؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم. کارن هم دست کمی از من نداشت... مات به اطرافش نگاه میکرد!

با خوشحالی گفت: اونجا رو ببینین... اونا گل میناست!

و به گل های صورتی کم رنگی که قد کوتاهی داشتن اشاره کرد.

ادامه داد: اون گلی هایی که قرمزه و گلبرگ مخملی داره ، کوکب شبه عریبه! قشنگه نه؟ اون گل سفیدهای کنارش، گل برفیه... میبینی چقدر سفیدن؟ مثل برف! اون گل های سفید و قرمز و زرد داوودی... عمرشون خیلی زیاده! اون گل های صورتی که پررنگه گل...

– بس کن آقا محمد! خانوم اومدن خونه رو ببین، نه گلخونه! خانوم بفرمایین...
لبخندی به پیر مرد زد.

– باید بعداً گل های نرگس رو نشونم بدین... من نرگس دوست دارم!
پیر مرد لبخند مهربونی زد و سرش و تکون داد. با کارن دنبال صاحب خونه راه افتادیم. از زیر داربست میله ای جلوی در رد شدیم که با گل یاس روش پوشیده بود. زیر داربست انقدر بوی خوبی میومد که حس بهشت به آدم دست میداد!
یکن جلو تر آلاچیق شیشه ای قرار داشت که اطرافش درخت نبود و کاملاً قابل دیدن بود، اما توش خالی بود...

از همین الان داشتم برنامه ریزی میکردم که چجوری توش چیزی بچینم!
بعد از آخرین سنگ فرش که روی چمن ها قرار داشت، در ورودی ساختمان با دیوار های تمام شیشه و سقف سفید رنگ قرار داشت. دو طبقه دیده میشد اما در اصل دوبلکس بود با سقف های بلند...

شیشه ها از تمیزی برق میزدن! سقف ویلا برعکس همه ی خونه ها و ویلاهای این منطقه شیروونی نبود. تراس گردی که از همین جا توی باغ هم قابل دیدن بود و طبقه بالا فرار داشت. از در چوبی و سفید رنگ که وارد خونه میشدی، پذیرایی بزرگی بود که یه دست مبلمان سفید و آبی فیروزه ای و خاکستری که دو دستش راحتی بودن، چیده شده بود. کنار پذیرایی آشپزخونه جزیره ای قرار داشت که تمام وسایلیش سفید و بنفش بودن! رو به روی آشپزخونه شومینه هیزمی قرار داشت که از همین الان میتوستم بوی خوب چوب خام رو حس کنم... اصل گرمایش خونه شوفاژ بود و شومینه فقط دکوری بود!!

از کنار پذیرایی راه پله شیشه ای و بدون قرار داشت که اون بالا، یه سالن نسبتاً بزرگ وجود داشت. یا تا اتاق خواب بزرگ بالا بود و وسط اون یه در شیشه ای قرار داشت که در تراس بود. بازش کردم و نگاهی به تراس انداختم. حدود 30 متر بود! یه میز کوچولو با دوتا صندلی چوبی و بامزه هم کنار بود... از تراس خونه خودم بزرگ تر بود!

درش رو بستم و دوباره اومدم تو همون سالن. گوشه ی سالن یه قسمت کوچیک داشت که ماشین لباسشویی و اتو پرس و انواع مواد شوینده قرار داشت. چقدر اون قسمت از خونه رو دوست داشتم! من عاشق شست و شو بودم...!!
با صدای کارن دست از دید زدن خونه برداشتم و بهش نگاه کردم.

– امنیت اینجا چجوریه؟ آخه دیوار ها شیشه ایه و باغ هم خیلی بزرگ...

– از امنیتش که خیالتون راحت باشه... از همسایه ها هم می تونین بپرسین. من خودم با زن و بچه م اینجا زندگی کردیم!
شیشه ها نشکنه، شما الان با آچار فرانسه هم که بزنی وسطش نمیشکنه! از دیوار هم امنیتش بیشتره...

کارن مشکوک بود!

– اینجا که همه چیزش خوبه، چرا تا حالا کسی نخریده؟

– به خاطر همون موضوعی که خودتون اشاره کردین! دیوار های شیشه ای... چون سبک اروپایی داره مردم اینجا نمیان طرفش! بعدشم اینجا با تمام وسایل فروخته میشه، مترای خونه و زیربنا بالاست، نوساز هم هست... هزینه خیلی زیاد میشه! هرکسی توان خریدنشو نداره... منم که پول نقد میخوام...

رو به من پرسید: خانوم شما خوشتون اومد؟

– آره... با هر قیمتی!

– میدونستم خوشتون میاد چون اهل این اطراف نیستین! ولی دلم میخواد یه چیز دیگه هم بهتون نشون بدم که از انتخابتون مطمئن بشین...

قبل از من کارن پرسید: چی؟!

– دنبالم بیاین!

از پله ها رفت پایین و از در کوچیکی که کنار پذیرایی بود و من اصلاً ندیده بودمش رفت بیرون!
وارد حیاط پشتی شد و به طرف آخر باغ رفت. اونجا پر بود از درخت های پرتقال و نارنج... انقدر مرتب و سرسبز بود که آدم هوس میکرد همونجا بمونه!

با صدای کارن که اسممو میگفت به طرف آخر باغ رفتم. در سفید و کوچیکی باز بود و کارن منتظرم و ایساده بود. باهم رفتیم بیرون و از چیزی که دیدم برای هزارمین باز دهنم باز موند! باورم نمی شد... مثل رویا بود!

یه چمن زار بزرگ که یه رود پهن و بزرگ وسطش جریان داشت. یه قایق چوبی و زرد رنگ کنار رودخونه با طناب بسته شده بود...

با صدای مرده برگشتیم طرفش: آخر این رودخونه میرسه به یه برکه سرسبز و خلوت... تقریباً با فایق 10 دقیقه راهه ولی ارزش دیدن داره... جای قشنگیه! پر از درختای بید مجنون....

با این حرفش من و کارن به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم: پردیس!!

واقعا ذوق کرده بودم. تلاشم برای آروم موندن بی فایده بود!

برگشتم طرف صاحب خونه.

– کی قرارداد ببندیم؟

– فرقی نمی کنه! خونه که با وسایله نیازی به تخلیه نیست... من فقط پول نقد میخوام... حداقل نصفش!

– من مشکلی ندارم! نصفش رو نقد الان میدم، نصفشم بعد از سند.

– یه شرط دیگه هم دارم! محمد آقا چند ساله اینجا کار میکنه. حتی قبل از اینکه ما اینجا رو دوباره بسازیم... آخر باغ یه اتاق واسه خودش داره. مرد خوبییه من ازش مطمئنم... نسبت به کاری که برای این خونه و باغ میکنه، حقوق خیلی کمی میگیره! شما هم حتماً یه باغبون لازم داریم... محمد آقا باید همینجا بمونه...

سرم و با لبخند تکون دادم. چی از یه باغبون مهربون و زحمت کش بهتر؟! نگاه آخرم و به فایق کردم و دوباره وارد حیاط پشتی شدم.

وقتی داشتم از خونه میومدم بیرون، با صدای باغبون برگشتیم طرفش.

– دخترم نیومدی ترگسا رو ببینی!

– میام پدر جان! قراره همسایه بشیم...

– ان شاء الله دخترم... مبارک باشه!

قرار بود فردا صبح با مدارک بریم محضر برای انجام دادن کارای سند. همون فردا هم باید نصف پول رو بهش میدادم. به کارن گفتم با تاکسی برمیگردم... دیگه دلم نمی خواست با اون موتور برگردم!

توی تاکسی که نشسته بودم نیکان زنگ زد. ساعت 11 و نیم بود!

– جانم؟

– کجایی؟

– تازه بیدار شدم؟ دارم برمیگردم کارخونه.

– ببخشید خیلی خوابم میومد تتونستم بلند بشم...

– تو که دیشب زود خوابیدی! حالا ولش کن... نیکان خونه رو دیدم! خیلی خوشم اومد! فردا میریم محضر...

– انقدر خوشت اومده؟ تو آدمی نبودی که با این عجله کار به این بزرگی انجام بدی ها!

– آره مطمئنم... عاشق خونه شدم! از خونه خودم انقدر خوشم نمیومد!!

– الان کجایی؟

– تو تاکسی دارم برمیگردم کارخونه...

– چرا تاکسی؟ آها ماشینت اینجاست... جانان بیا اینجا باید برگردم تهران بابا میگه یه مشکلی پیش اومده!

– نگفت چه مشکلی؟ حتماً باید بری؟ تازه یه هفته ست اومدی که...

– بابا رو که میشناسی... میدونی که اگه بگه بیا باید...

– آره میدونم! الان میام...

گوشی رو قطع کردم و به این فکر کردم که بابا همین چند هفته پیش همین جمله رو به من گفت!

"یه مشکلی پیش اومده..."

امیدوارم که هوس نکنه نیکان رو بفرسته یه نمایندگی دیگه... اما من از اومدن به اینجا راضی بودم! زود بود که با نیکان برگردم تهران که وسایلم و جمع کنم، چون باید تا آماده شدن سند صبر میکردم...

وقتی رسیدم هتل نیکان وسایلشو جمع کرده بود. کوله پشتی مشکی رنگش روی شونه ش انداخته و آماده رفتن بود. دلم از همین الان برآش تنگ شده بود...

جلوی آینه قدی ایستاده بود و موهاشو مرتب میکرد. جلو رفتم و بغلش کردم...

– بهم سر بزن باشه؟

– مگه میشه زمو ول کنم؟!؟

خندیدم و پس گردنی تارش کردم.

– مگه دروغ میگم؟ الان اومدیم ماه عسل خیلی هم خوشبختیم! ببین یک هفته ست تو این اتاق تنهایی...

- نیکان!
خندید.

- چه زن بداخلاقی! میام عزیزم... زود میام! باید اون خونه ای رو که تو پسندیدی حتما ببینم... دوباره بغلم کرد.

- نمیدونم بابا کی میخواد بیخیال زندگی تو بشه... خیلی مواظب خودت باش جانان!...

بی حوصله روی صندلی آزمایشگاه نشسته بودم و به ادمای سفید پوشی نگاه میکردم که سرشون پایین بود و به لام زیر میکروسکوپ نگاه میکردن. تن ماهی ها از نظر کیفی هیچ مشکلی نداشت! خیالم تا حدودی راحت شده بود. اما نبودن نیکان اونم بعد از یک هفته ای که با هم گذرونده بودیم حالم و خراب کرده بود... به صفحه گوشیم که اسم کارن روش خودنمایی میکرد نگاه کردم. واقعاً حوصله نداشتم!

- بله کارن؟

- کجایی جانان؟

- تو آزمایشگاه... چیزی شده؟

- باید یه چیزی رو امضا کنی.

- بذار واسه بعد... الان کار دارم!

- چیکار؟

- باید مطمئن بشم رنگ این محلول ... همیشه تو بیای؟

- تو حالت خوبه؟

- یکم خستم!

- پاشو بیا ببینم من تو اتاقتم...

قطع کردم و گوشیم و توی جیب ماتنوی سیاه رنگم گذاشتم. روپوش سفید آزمایشگاه و ماسکم رو در آوردم.

- خانوم مهندس خودتون نمیبین؟

- من دیدم... این محلول اگه رنگش عوض شد حتماً همون جا بهم خبر بدین. حتی کوچکترین تغییر رنگ! اگه هم عوض نشد

بگین مسئول آزمایشگاه گزارش کارشو برام بپاره... فردا صبح!

- چشم خانوم!

داشتم میومدم بیرون که یه نفر در رو با شتاب باز کرد و خودشو پرت کرد داخل! از شدت ضربه چند قدم عقب رفتم. عینکمو در آوردم و دستم و روی صورتم گذاشتم. آماده منفجر شدن بودم! اگه به جای خودش در میخورد تو صورتم که الان شیشه های عینکم تو چشمام بود! میخواستم چیزی بگم که به خاطرش لحن مودبش سکوت کردم.

- عذر میخوام لیدی! من واقعاً عجله داشتم. اصلاً ندیدمتون... دنیا مثل قفس شده! راه میری میخوری به در، راه میری میخوری یه دیوار...

پر حرفی اش خسته م کرد!

- قفس مال پرنده ست نه آدم مستر! عظمت باید در نگاه تو باشد... در ضمن من نه درم نه دیوار!!

- حق با شماست من عجله داشتم... آخه گفتن مدیر عامل اینجاست اومدم ببینمش! شما دیدینشون؟

- نه خیر!

حوصله حرف زدن با این آدم پر حرف رو نداشتم...

نگاهی به پشت سرم انداخت و آروم گفت: این دختره معلوم نیست اصلاً از کجا پیداش شد! هیچکس نمیبینش!! یه روز که از اتاقش میاد بیرون همه میفهمن! الانم که معلوم نیست کجا هست... هر جا میرم میگن الان همینجا بود ولی رفت!

چشمم گرد شد. من از کجا پیدام شده بود؟! انگار از آسمون اومدم. عجیب نیست که کارخونه به نام بابامه! من که همش تو

کارخونه راه میرم چرا میگه منو کسی ندیده؟ اصلاً من خودم تا حالا چرا اینو ندیده بودم؟

با همه ی حرفایی که داشتم، سکوت کردم. شاید بعداً باهاش حرف میزدم! اما الان اصلاً حوصله نداشتم...

کلافه گفتم: میشه برین کنار؟ میخوام رد شم!

- شما مطمئنین تا حالا ندیده بودینش؟ آخه من دیدم که روپوش پوشیده بودین چجوری ندیدینش تا حالا!؟

دیده بود که روپوش تنم بوده اما ندیده بود که دارم میام بیرون...!؟

عصبی صدام و بردم بالاتر: برو کنار دیگه... چقدر حرف میزنی!

بالاخره اون هیکل گنده رو از جلوی در تکون داد و رفت کنار. از آزمایشگاه اومدم بیرون... هوا داشت تاریک میشد. سردتر شده بود!

وارد اتاقم که شدم کارن روی میز خم شده بود و داشت یه چیزی رو نگاه میکرد! جلوتر رفتم. متوجه من نشده بود... عکس چهار نفره من و نیکان و مامان و بابا بود که توی قاب سبز رنگ روی میز اتاقم گذاشته بودم.
- کارن؟

برگشت طرفم و گفت: چه عجب!

روی صندلی نشستم و کلافه گفتم: بابا یه پسره پر حرف دم در آزمایشگاه گیر داده بود میخوام ببینمت!
بلند خندید!

بریده بریده گفت: مگه کور بود؟!

جدی گفتم: نمی دونست من، منم!

کارن دوباره بلند خندید.

- خیلی خوش عکسی ها!

نگاهی به عکس انداختم. دوباره یادم یادم اومد...

آروم گفتم: پرهام یه ماه رفته بود گم و گور شده بود! من نمیدونستم کجاست... اون روز بعد یک ماه با یه چمدون ساعت و عطر سوغانی اومده بود تا به بابا چیزی نگم! هرچند واسه بابام مهم نبود اما پرهام نمیخواست بابا بدون... هیچوقت نفهمیدم چرا فکر میکرد میتونه منو با این چیزا گول بزنه! من به خاطر اون ساعت و عطر نبود که به بابا نمی گفتم...

- به خاطر این بود که نمیخواستم کسی رو درگیر اون زندگی که اصلاً شبیه زندگی مشترک نبود، بکنم! بابام هیچی اما مامانم حتماً خیلی ناراحت میشد...

- تو علاوه بر جالب و عجیب و مهربون و خوش خط بودن، دختر محکمی هم هستی!

سرم و تکون دادم.

- گفتنش آسونه!

- داداشت که خیلی دوست داره! چرا اجازه داد اینکارو بکنی؟

- عقد و عروسی من یه ماه بعد از رفتن نیکان بود... کاری نمی تونست بکنه از راه دور! بابا میدونست اگه نیکان باشه، نمی ذاره...

کلافه گفتم: بیخیال... گفتمی چیکار داشتی؟

- جانان اگه حالت بده میتونیم بذاریمش واسه بعد! عصبی به نظر میرسی...

- آره... فردا بهتره...

بلند شدنم از روی صندلی همزمان شد با پیام نیکان. خبر داد که رسیده! "نگران نباش عزیزم الان رسیدم... مواظب خودت باش!"

اشک تو چشمم جمع شد. محال بود بابا به این زودی بذاره نیکان برگرده؛ اونم با کاری که من کردم! بابا میدونست تنها نقطه ضعف من نیکان... ازم جدانش کرد! دستم و جلوی صورتم گرفتم و دوباره نشستم...

کارن جلو اومد و دستش و روی شونم گذاشت.

- همین الان گفتم محکمی! آروم باش جانان...

نفس عمیقی کشیدم.

- من آرومم... برم هتل؟ تو هستی؟

- آره تو راحت باش!

- مشکلی پیش اومد زنگ بزن...

- میخوای برسونمت؟ حالت خوبه؟

- خودم میتونم برم... خوبم!

در اتاق رو که باز کردم یه چیزی محکم خورد تو صورتم! عینکم رو دوباره درآوردم و عقب رفتم. همون پسره بود!!

توی اون چند سالی که دفاع شخصی رفته بودم این ضربه ها عادی شده بود ولی بیشتر از اینکه دردم بگیره عصبانی شده بودم! قبل از اینکه چیزی بگم خودش به حرف اومد!

- بازم عذر میخوام لیدی جوان! قدتون ماشاءالله بلنده ولی نمیدونم چرا نمی بینمتون!

- من عجله دارم... میشه برین کنار؟

- چرا بهم نگفتین که مدیر عامل خودتونین؟!
 - مجبور نیستم جوابتون رو بدم...
 میخواستم رد بشم که دستش و روی چهارچوب در گذاشت و مانع رفتنم شد.
 کارن از پشت سرم خیلی جدی گفت: دستتو بکش!
 پسره چشمم از من برنداشت. هیچ تکونی هم نخورد!
 - داداشم دوهفته ست به خاطر کار شما افتاده زندان. دار و ندارش رو ازش گرفتین! مال مردم رو خورده بود، درست! حفش بود که ازش بگیرین... اما بچه ش چند روز دیگه به دنیا میاد...
 کارن وسط حرفش پرید: داداشت کیه اصلاً؟
 - مدیر عامل قبلی اینجا!
 دوباره به چشمم خیره شد و ادامه داد: زنش و مادرم گناهی نکردن... حداقل بذار موقع تولد بچه ش بالا سر زنش باشه...
 آروم تر گفت: خواهش میکنم...
 صدای مامانم تو سرم اگو شد. "بابات موقع تولد هیچکدمتون کنار من نبود! رفته بود مأموریت... حسرت اینکه بعد زایمان چشمامو باز کنم ببینم کنارمه، به دلم موند!"
 چقدر همیشه به خاطر این موضوع ناراحت بود... حق هم داشت!
 سرم و پایین انداختم.
 - فردا میام رضایت میدم... نمیدونستم بچه داره!
 ناباور نگاهم کرد. دستش از روی چهارچوب پایین افتاد.
 ادامه دادم: البته فقط رضایت من کافی نیست! رضایت گرفتن از بقیه کارگرا با خودتون...
 از کنارش رد شدم و با کارن تنهاش گذاشتم. خسته بودم! دلم میخواست بدون دغدغه بخوابم!...

ساعت حدود 10 شب بود که با صدای ویبره گوشیم از خواب بیدار شدم. چراغ خواب رو روشن کردم و جواب دادم: بله؟
 - سلام! چطوری؟
 - خوبم...
 - صدات چرا گرفته؟ خواب بودی؟
 - آره سرم درد میکرد از کارخونه که برگشتم خوابیدم...
 - ببخشید بیدارت کردم... برو بخواب!
 - بیدار شدم... بگو! چیزی شده؟
 - بازم ببخشید... زنگ زدم بگم فردا ظهر بیا خونه ی ما! مامانم گفته نیای ناراحت میشم...
 - مگه قرار بوده نیام؟!
 - واقعاً میای؟
 - آره چند جا کار دارم بعدش میام.
 - پس من فردا نیام کارخونه دیگه؟ میخوام به مامان کمک کنم!
 - اگه قول میدی زیاد زحمت نکشی، نیا! به مامانم بگو زیاد زحمت...
 وسط حرفم بلند خندیدم.
 - باید بیای ببینی چیکار کرده برات! فرشته ای دیگه...
 - کارن اسم مامان و خواهرت چیه؟ چی صداشون کنم فردا؟!
 - مامانم طلا، خواهرم مانلی...
 - خواهرت چی؟
 - مانلی! شمالیه یعنی برایم بمان!
 - چه اسم قشنگی!!
 آروم گفت: اسم تو قشنگ تره!
 قبل از اینکه چیزی بگم گفت: حالا جدی میخوای رضایت بدی؟
 - آره... پولاً رو که گرفتم، زندانم که رفت دیگه بسه!!
 - این پسره رفت از همه رضایت کتبی گرفت. انقدر خوشحال بود! مثل تو وقتی ذوق میکنی نمیدونی یه جا وایستی!
 خندیدم.

– دست خودم نیست!
 – میدونم... برو غذا تو بخور بخواب... فردا زود بیای ها! آدرس دقیقم برات میفرستم.
 – باشه ممنون! شب به خیر...
 – شبت به خیر!

فردا صبح بعد از نوشتن قرار داد، یه چک رمز دار با مبلغ نصف خونه به صاحب خونه تحویل دادم که هر وقت میخواست میتونست نقدش کنه. بعد از محضر رفتم کلاتری. به کارن گفته بودم که به اون پسره بگه ساعت 10 میرسم کلاتری.

وارد سالن که شدم دیدمش که کنار دوتا خانوم روی صندلی نشسته بود. حدس زدن اینکه مادر و زنش باشن سخت نبود. دختر ریز نقش و قد کوتاهی که برجستگی شکمش توی ذوق میزد با دیدن من از جاش بلند شد. چقدر رنگ پریده به نظر میرسید!

وقتی بهشون رسیدم همشون بلند شدن. سلام گرمی کردم و باهاشون دست دادم...
 رو به دختره که جوون تر بود گفتم: باید قول بدی منو ببخشی! من نمیدونستم... دیروز فهمیدم...
 با لهجه قشنگی گفت: این که حرفیه خانوم! شما باید ما رو ببخشین. منم نمیدونستم شوهرم داره چیکار میکنه! ولی خوب شوهرمه... نمیتونم ازش ناراحت بشم. همین الانم داری خانومی میکنی رضایت میدی!
 لبخندی زدم و همراه برادرش رفتم تو اتاق... همشون خوشحال بودن!...

با عجله سوار ماشینم شدم و جلوی یه گلخونه بزرگ نگه داشتم. پاییز فصل نرگس بود. دسته گل بزرگ نرگس گرفتم... خیلی بوی خوبی میداد! با اینکه نرگس گلخونه ای بود، بوش عالی بود... معمولاً گل های گلخونه ای بو نمیدادن! جلوی در خونه ای که کارن آدرسش رو برام فرستاده بود نگه داشتم. قبلاً تا سر کوچه اومده بودم اما خونشون رو ندیده بودم. دسته گل رو برداشتم و پیاده شدم... حس خوبی داشتم! خونشون از دور به آدم انرژی مثبت میداد!

از روی علف های هرز و سبز رنگ که رگی زمین رشد کرده بودن، رد شدم و به پرچین چوبی رسیدم که حدس میزدم از افرا باشه! دسته گل رو تو دستم جابه جا کردم و گوشیم و در آوردم. به کارن که زنگ زدم، با اولین زنگ جواب داد: کجایی پس؟! – نیای استقبال مهمونت!؟

بدون اینکه جواب بده قطع کرد. تا وقتی بیاد به اطراف نگاهي انداختم. بافت خونه های اینجا قشنگ بود! مترکم نبود... آدمای اینجا به هم نزدیک تر بودن انگار! حیاط های بزرگ و پر از درخت حی شادابی به آدم میداد. بوی آتیش هم بیشتر باعث میشد باد جنگل بیفتم... حتی صدای اردک های همسایه رو میشنیدم!

با صدای پاییی که روی علف ها نزدیک تر میشد، دوباره به طرف در خونه برگشتم. کارن با تی شرت ساده سرمه ای رنگ پشت پرچین ایستاده بود. رفتم تو و سلام کردم.

با ذوق گفت: از کجا میدونستی مامانم نرگس دوست داره؟

– همچین خوشحال شدی انگار خودت دوست داری!

– خوشحالی مامانم خوشحالی منم هست!

– دوست داری مامانتو؟

– بیشتر از خودم!

خندیدم...

– منم مامانم و دوست دارم! بیشتر از خودم...

به ساختمون خونه نگاه کردم. عجیب به نظر میرسید! حداقل من تا حالا همچین خونه ای ندیده بودم. یه جورایی دوبلکس بود ولی با بافت قدیمی. بعد از حدود 20 تا پله چوبی که روی همش گلدونی های شمعدونی گذاشته بودن، ایون با صفايي که یه فرش خوشرنگ توش پهن بود، قرار داشت. از پله ها رفتیم بالا...

دختر قد کوتاهی با موهای بافته شده جلوی در ورودی خونه تو ایون ایستاده بود. گل های نرگس رو که تو دستم دید چشمای عسلیش برق زد.

با ذوق گفت: سلام فرشته خانوم! خوش اومدین...

خندیدم و جلو رفتم. خیلی دوست داشتنی به نظر میومد.

بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم! ممنون...

گونه های قرمزش اولین چیزی بود که توی صورتش توجه آدمو جلب میکرد!

داشتیم با هم می رفتیم تو که صدای مامانشو شنیدم: بفرمایین تو خانوم جان! وارد اون خونه ساده و سستی که شدم، اون موج هوای گرم داخل خونه که با بیرون تضاد جالبی داشت، به صورتم خورد. حالم و خوب میکرد! کارن پشت سرش در رو بست.

یکم بعد یه خانوم فوق العاده قد کوتاه و تپل با دامن گل گلی اومد تو اتاق! پوستش فوق العاده سفید بود و گونه هاش از فعالیت زیاد سرخ شده بودن! چشماش رنگ چشمای مانلی بود! عسلی روشن... پس چرا کارن انقدر با این دوتا فرق داشت؟! قد خیلی بلند و چشمای مشکی... فقط پوست سفیدش شبیه مادر و خواهرش بود...

جلو رفتم و دسته گل رو به مامانش دادم. کارن راست میگفت! مامانش خیلی نرگس دوست داشت! انقدر خوشحال شده بود و قربون صدقه م رفت که دیگه داشتیم خجالت می کشیدم... بین مردم این شهر که باهاشون حرف زده بودم، لهجه طلا خانوم از همه قشنگ تر بود! خاص حرف میزد! انقدر با نمک بود که دلت میخواست بغلش کنی... مثل فریره توی خونه می چرخید!

با مانلی توی اتاق گرم خونه نشسته بودیم و حرف میزدیم. دختر ساده و خوش صحبتی بود. از زندگی توی تهران میپرسید... دوست داشت بره! میگفت دانشگاه حتما میره تهران... حتما!! سعی میکردم قانعش کنم که تهران دیگه جای زندگی نیست، اونم برای یه دختر تنها...

کارن با سینی چایی جلوم خم شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کارن تورو خدا! این پنجمین چایی بود... دارم خفه میشم! - این فرق داره خودم با آتیش درست کردم... خندیدم و چایی خوش رنگ توی سینی رو برداشتم. بوی دود و آتیش میداد! کارن از کجا فهمیده بود من چایی پررنگ میخورم؟! لیوان رو که برداشتم رو به مانلی گفتم:

- چیطی هستی؟ (چطوره؟)

مانلی چشمکی بهش زد.

- خوار هستم! (عالیه!)

دوتاشون با هم زدن زیر خنده!

گیج گفتم: آهای به منم بگین!

کارن سریع سینی رو برداشت و رفت.

مانلی با خنده گفتم: شوخی کرد!

دوباره خودش شروع کرد به حرف زدن. یک سال رو جهشی خونده بود و سال دیگه کنکور داشت. بهش گفتم اگه کمک خواست روم حساب کنه! من هنوز درس های دبیرستانم یادم بود چون عاشق رشته م بودم... عاشق محاسبه و شیمی...! هنوزم هستم! حدود دو ساعتی ممیشد که تو خونشون نشسته بودم. تو این دو ساعت یا با کارن حرف میزدم یا مانلی یا طلا خانوم! نوبتی میومدن کنارم حرف میزدیم و اون دونفر دیگه میرفتن سر کارشون! خونوادشونو دوست داشتم. گرم و صمیمی بودن... درست برعکس ما!

وقتی سه نفرشون رفتن بیرون من تنها شدم. رفتم تو حیاط تا یکم اطراف رو دیدم بزنم. من آدم یک جا نشستن نبودم!! توی حیاط پر از درخت نشستیم روی کنده بزرگ کنار حیاط. نفس عمیقی کشیدم. آب و هوای اینجا عالی بود... دیگه مجال بود برای زندگی برگردم تهران! آدم باید دیوونه باشه که این هوای سالم رو ول کنه و برگرده به اون شهر آلوده و مسموم... روی چوب نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم که صدای جیغ و داد یه دختر رو شنیدم. صداهش هر لحظه نزدیک تر میشد تا جایی که دختره رو اون طرف پرچین می دیدم! یه مرد جوون پشت سرش ایستاده بود و سعی میکرد کنترلش کنه اما نمیتونست! دختره یه نگاه به ماشینم کرد و با میله ای که تو دستش روی شیشه جلوی ماشین زد. صدای بلندی ایجاد کرد اما نشکست. شوکه شده بودم!

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. تازه متوجه لباس های مسخره ش شدم! ساپورت مشکی که حروف انگلیسی به شکل اعصاب خورد کن و شلوغی روش حک شده بود. ماتنوی کوتاه مشکی با همون طرح و شال سفید با حروف مشکی! نیم بوت های مشکی پوشیده بود و لاک مشکی هم روی ناخنانش بود. موهای بلوند و بدرنگش اطرافش ریخته بود و خیلی آشفته به نظر میرسید!

داد زدم: هی خانوم چته؟!

با شنیدن صدایم برگشت طرفم و به سر تا پام نگاه کرد.

با لحن بدی گفتم: به تو چه!!

قبل از اینکه چیزی بگم دستت روی شونم قرار گرفت. کارن بود!

بدون اینکه چشم از دختره برداره گفت: تو برو پیش مامان جانان! سرشو پایین تر آورد و آروم گفت: گلاره ست... هوامو داشته باش! از پرچین رد شد و به شیشه ماشین نگاه کرد. خیلی جدی گفت: این چه کاریه خانوم؟ میتونیم ازتون شکایت کنیم! انقدر این اتفاقا سریع افتاده بود که شوکه شده بودم. گلاره؟! نامزد کارن؟ پس چرا انقدر رسمی باهاش حرف میزد؟ باصدای مانلی به خودم اومدم: فرشته خانوم تورو خدا به کاری بکنین! کارن دیگه این دختره رو نمیخواه... داره آبرومون رو میبره!

نگاهی بهش کردم و گفتم: مطمئنی؟ سرشو تکون داد و دوباره با استرس به اون دختر عجیب غریب و مردی که با کارن حرف میزد نگاه کرد. جلو رفتم و کنار کارن و ایسامدم. لیخندی زدم و گفتم: مامانت میگه ناهار آماده ست! بریم... - از این خانوم و برادرش خسارت بگیریم میریم... گلاره انگار تازه به خودش اومد. جیغ زد: کارن تو منو به خاطر این دختر عوضی ول کردی؟ کارن خونسرد گفت: حرف دهنتو بفهم! عوضی تویی نه اون... گلاره بلند تر داد زد: چیه؟ دختر پولدار شهری دیدی دلت لرزید؟ یا شاید دنبال پولشی! فکر کردی این با تو می مونه؟ نه بدبخت! دخترای تهران هر روز با هزار نفر دوست میشن... دلت میخواست بری تهران بیچاره؟ عقده ای... کارن یه قدم به طرفش رفت که دستش و گرفتم و آروم گفتم: خودم درستش میکنم! جلوی گلاره ایستادم و به سرتاپاش نگاه بدی کردم. خونسرد گفتم: بار اولت بوده رفتی تهران نه؟ قیافت داد میزنه! ولی کاش بیشتر میموندی... حداقل می فهمیدی حتی دخترای نازی آباد که دیگه آخر دنیاست اینجوری لباس نمیپوشن! با این وضع لباسات سگم بهت محل نمیداره! حالا لباسات به کنار... تاحالا خط چشم نکشیده بودی نه؟ آخه چشم چپت کچه! اولین بارت بوده رژ میزدی نه؟ آخه سمت چپ لبه بالاتره! اولین بارت بوده موهاشو رنگ کردی نه؟ با همه اینا بازم به کارن میگی عقده ای؟! ببینم اصلاً خانوادت خبر دارن چه نخاله ای تحویل جامعه دادن؟! نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: از خسارت ماشینم می گذرم ولی یه عذر خواهی به کارن بدهکاری! تو که نمیخواهی بندازمت زندان هوم؟! دختر خوبی باش و عذر خواهی کن! شوکه به خاطر حرفایی که بهش زدم یه قدم عقب رفت. چیزی نداشت بگه! تهران نامرد بود... عوض شدنش رو حس میکردم! با اینکه قبلاً ندیده بودمش اما از حرفاش و لباساش معلوم بود اون شهر چقدر روش تاثیر منفی گذاشته... قدم هاشو تند کرد و دورتر شد. اون مرد که برادرش بود هم دنبالش راه افتاد... حرفام خوب نبود چون ممکن بود نتیجه عکس بده! ولی اون باید به خودش میومد... با کارن برگشتیم تو حیاط. مانلی بغلم کرد و با ذوق گفت: وای فرشته تو عالی هستی! اصلاً دختره خفه شده بود... کارن گلاره چش شده بود؟؟ کارن سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. حتی شک داشتم سوال مانلی رو شنیده باشه! حق داشت... مانلی میگفت گلاره قبلاً چادر سرش میکرده... تهران چقدر نامرده! سر سفره رنگارنگ و خوشبویی که طلا خانوم زحمتشو کشیده بود، برعکس من کارن بی اشتها و کم حرف به نظر میرسید! من که تاحالا همچین غذاهایی ندیده بودم، داشتم از ذوق میمردم! کارن حق داشت... ضربه بزرگی بود... غذاهای تو سفره شامل نازخاتون، خورشید آلو، مالابج، و آش دوغ بود. انقدر خورده بودم که احساس میکردم حتی جا برای نفس کشیدن هم ندارم! دستپخت طلا خانوم واقعا حرف نداشت...! ساعت حدود ۴ بعداز ظهر بود که از جام بلند شدم تا برگردم هتل. کارن یک ساعت پیش رفت بیرون. نمیتونستم صبر کنم تا برگردم. داشت دیر میشد! همزمان با بلند شدنم مانلی و طلا خانوم بلند شدن. مانلی آروم گفت: یکم دیگه بمون کارن بیاد بعد برو... شیشه ماشینم که شکسته خطرناکه! طلا خانوم سرشو تکون داد و گفت: راست میگه فرشته جان! نشسته بودی حالا... خندیدم.

- اسم من جانان طلا خانوم! وقتی میگی فرشته احساس میکنم دارین با یکی دیگه حرف میزنین!!
- خدا مرگم بده! چرا زودتر نکفتی مادر؟ من فکر کردم اسمت واقعا فرشته ست!
- قریون اون لهجه قشنگتون برم من! نه اسمم جانان...

- هزار ماشاالله چه اسم قشنگی!
 لبخندی زدم و جلو رفتم. بغلش کردم و گونشو بوسیدم. زن مهربونی بود! خیلی زیاد... مانلی رو هم بغل کردم و بوسیدم. کیفمو برداشتم و به طرف در رفتم.
 - شماره منو که دارین هر موقع هر کاری داشتین بهم خبر بدین باشه؟
 رو به مانلی ادامه دادم: هر مشکل درسی و غیر درسی داشتی به خودم بگو!
 نگرانش بودم. اون فقط یه دختر بچه بود... خیلی چیزها می تونست هواپیش کنه! از پله ها پایین اومدم و کفشامو پوشیدم. جالب بود اصلاً تعارفی نبود... تا دم در باهات نمیومدن تا مطمئن بشن که رفتی نگاه آخرمو ببه حیای انداختم و میخواستم بیام بیرون که کارن رو دیدم. روی همون چوبی نشسته بود که من نشسته بودم... با سنگی که دستش بود خط های نامفهومی روی زمین میکشید. آروم جلو رفتم و کنارش روی سنگ نشستم.
 به رو به رو خیره شدم و بی مقدمه گفتم: اگه سکوت کنی، چیزهای نخوری، اخم کنی، عصبانی باشی یا حتی گریه کنی... حق داری! از دست دادن کسی که دوسش داری و قرار بوده آیندتو باهاش بسازی، اصلاً کار آسونی نیست... اما حداکثر یه هفته حق داری! مرده آدمای منطقی هستن... به خودت بیا کارن! نذار به مرد بودن، به منطقی بودن شک کنم... نه به خاطر من، نه به خاطر مانلی، نه هیچکس دیگه! به خاطر خودت، به خودت بیا...
 از جام بلند شدم و داشتم خاک روی ماتتوم رو تکون میدادم که گفتم: من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم میروه!
 دوباره نشستم. به نیم رخ خیره شد و ادامه داد: حالا دیگه مطمئن شدم تنهام گذاشته! این، اون گلاره نبود...
 مثل خودش آروم گفتم: تنهایی از آدم یه مرد میسازه... یه مرد که با تنهایی خودش میسازه!
 دوباره بلند شدم و به طرف پرچین رفتم که با شنیدن اسمم بی حرف برگشتم طرفش.
 - قول میدم زیاد طول نکشه...
 لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. خیالمو راحت کرد!
 وقتی رسیدم هتل، روی تخت دراز کشیدم. از این اتاق خسته شده بودم... به سقف خیره شدم که گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. نیکان!
 - جانم...
 - سلام عشقم! چطوری؟
 - خسته!
 - چه بداخلاق!
 - از این اتاقم خسته شده...
 - اون که اتاق نیست خودش یه خونه ست! تازه چند وقت دیگه میری خونه خودت... کی میای تهران؟
 - تا آخر هفته میام. نصف وسایل خونمو باید ببرم. باید بفروشمش!
 - می خوای بذارمش برای فروش؟ تا تو بیا مشتری پیدا میشه دیگه!
 - نه نگرانش نباش مشتری واسه اون خونه همیشه هست...
 - می خوای خودم بخرم؟ خونتو خیلی دوست دارم!
 - نه! اصلاً دیگه دلم نمیخواه چشمم به اون خونه بیفته...
 - حق داری! خیلی اذیت شدی... گفتم کی میای؟
 - تا آخر هفته!
 - اها.. راستی یکی از دوستات زنگ زد. من که نمیدونستم راست میگه یا نه، شمارشو گرفتم گفتم به تو میگم.
 - دوست من؟ اسمش چی بود؟
 - پری!
 یه حس خوب، یه بوی آشنا، یه خاطره ی قدیمی... حسش میکردم! پری بهترین دوستم بود. سال آخر دبیرستان درسشو ول کرد... رابطمون کم و کمتر شد تا جایی که دیگه ازش خبری نداشتم... چقدر دلم براش تنگ شده بود!
 - جانان؟!
 - جانم... بگو شمارشو!
 - میشناسیش؟
 - آره دیگه... یادت نیست چند بار اومد خونمون؟ تپلی چشم رنگی!
 - اها! همون که چایمو چپه کرد؟

خندیدیم! شماره پری رو ازش گرفتم و خداحفظی کردم. مجبور بودم با این بیکاری ها کنار بیام! در چمدونم رو باز کردم و از سری کتاب های عاشقانه های کلاسیک "رَبکا" رو برداشتم و روی تختم نشستم و بازش کردم...

چهار روز از وقتی که رفته بودم خونه کارن گذشته بود. خبری ازش نداشتم! گوشیش خاموش بود. دیگه داشتم نگران میشدم! کارخونه هم نیومده بود... برعکس من که این روزا رو بیشتر تو کارخونه موندم تا این یک هفته ای که قراره برم تهران رو جبران کنه... هنوز یک ساعتی تا تهران مونده بود. هوا تاریک شده بود و من اون موج هوای آلوده رو از دور خوب حس میکردم! باید وسایلمو جمع میکردم و خونه رو میفرودختم تا بتونم اون ویلای خوشگل تو انزلی رو تحویل بگیرم... و برای همیشه از این شهر مسموم فرار میکردم!

گوشیمو برداشتم و به نیکان زنگ زدم.

- جانم؟

- سلان نیکان کجایی؟

- سلام عزیز! خونم... چیزی شده؟

- میتونی بری خونه من پکیج رو روشن کنی؟ خیلی سرده!

- مگه کجایی؟

- نزدیک تهران. تا یه ساعت دیگه میرسم!

- چرا زودتر نگفتی خوب؟ مگه خونه به اون بزرگی به این زودی گرم میشه؟ بیا خونه بابا!

- نه اونجا نمیام... حداقل الان نمیام!

- چرا؟

- بعداً توضیح میدم الان میتونی بری؟

- آره ولی کلید ندارم!

- تو کشوی میز هست. تو اتاقم!

- باشه مواظب خودت باش! منتظرم...

- خداحافظ.

همشن که قطع کردم توی دستم زنگ خورد. اسم کارن رو که دیدم اخم کردم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام!

- سلام!

- جانان؟ خودتی؟

- خودمم!

- خوبی؟

- خوبم!

- کجایی؟

- نزدیک تهران!

- چرا نگفتی داری میری؟

- چچوری میگفتم؟ خاموش بودی کارخونه هم نیومدی!

- ببخشید... خیلی ناراحتی نه؟

- نه فقط انتظار نداشتم مثل یه پسر بچه 18 ساله که شکست عشقی میخوره و گوشیشو خاموش میکنه رفتار کنی!

- به تنهایی نیاز داشتم...

- میفهمم.

- میدونم که میفهمی! تو یه قدرت درک عجیبی داری که هیچکس نداره!

- الان حالت خوبه؟

- خوب بود تا قبل اینکه بفهمم داری برمیگردی! میری وسایلتو بیاری؟

- آره یکی دو هفته بیشتر طول نمیکشه... تو حواست به کارخونه هست دیگه؟

- خیال راحت خانوم مهندس! دوتامون سکوت کردیم. حرفی نداشتم بزنم. زندگی خصوصی اون ربطی به من نداشتم!

- جانان؟

- بله؟
 - تو چند سالته؟
 - 25. واسه چی؟
 - هیچی همینطوری! ازم ناراحت نیستی؟
 - زندگی خصوصی تو به من ربطی نداره کارن... آزادی هر کاری که میخوای بکنی!
 - نفسشو فوت کرد و گفت: حواست به رانندگیت باشه. خداحافظ...
 - خداحافظ!

سینی چایی رو جلوی نیکان گذاشتم و کنارش نشستم. از وقتی رسیده بودم هیچی نگفته بود. عجیب ساکت بود! دیگه داشتم نگران میشدم که خودش شروع کرد.
 - جانان تو با بابا دعوا کردی؟
 - من اهل دعوا نیستم... اما آدمم! بابا یه چیزایی گفت، ناراحت شدم...
 - چی گفت؟ اصلاً به خاطر چی؟
 - طلاقم!
 - خوب... چی گفت؟
 - بیخیال نیکان...
 - بگو جانان! پرسیدم چی گفت؟
 - متعجب از لحن جدیش نگاهش کردم. تو چشمام جدی خیره شده بود. اصلاً شوخی نداشت!
 - هی نیکان خوبی؟!
 - کلافه گفت: سوال پرسیدم... بگو جانان!
 - به دیوار کنار شومینه تکیه دادم و سرمو انداختم پایین. خونه انقدر سرد بود که فقط جلوی شومینه گرم شده بود. دوتا پتو روی سرامیک انداخته بودم و با نیکان جلوی شومینه نشسته بودیم.
 - چند روز بعد از اینکه رفتم پرهام اومد کارخونه. زیاد حرف نزدیم. گفتم از نهبانی اومدن... اون روز با کارن پیاده برگشتم هتل. پرهام کارن رو دیده بود و به بابا گفت! بابا زنگ زد و شروع کرد به داد و بیداد که اونجا دارم چه غلظی میکنم...
 - کارن همون دوستت بود که برگه ها آورد هتل امضا کنی؟
 - اوهوم.
 - اون که پسر خوبی بود!
 - بابا به حرفای پرهام اعتماد داره!!
 - خوب... بقیش!
 - گفت تو نمیفهمی... گفت باید برگردم به همون زندگی که خودم گذاشتمش کنار.
 - نیکان هر لحظه داشت عصبانی تر میشد. از گوشاش که قرمز شده بود میشد فهمید!
 - دستمو روی شونش گذاشتم و آرام گفتم: نیکان حالت خوبه؟
 - سرشو تکون داد و کوتاه گفت: بقیش!
 - با تردید ادامه دادم: روز بعدشم اومد کارخونه... داد و بیداد کرد. آخرشم به کارن گفتم من دارم به جانان لطف میکنم چون واسه خانوادش مهم نیست که...
 - نیکان تکونی خورد و داد زد: اینا رو به بابا گفتی؟
 - جون جانان آروم باش! داری از عصبانیت میلرزی...
 - آروم تر گفتم: اینا رو گفتمی به بابا یا نه؟
 - ترسیده از حال بدش تند تند گفتم: خود پرهام به بابا گفته بود...
 - خوب؟ بابا چیزی بهش نگفته بود؟
 - واقعا ترسیده بودم. نیکان و داد زدن؟ اونم اینجوری...؟!
 - با تو ام جانان! حرف بزن لعنتی...
 - ب... بابا زنگ زد بهم می... می خواست دعوا کنه ک... که من نداشتم! ب... بهش گفتم اگه از پ... پرهام حرف بزنه میرم گم و گور...
 - گور...

اشکام دیگه اجازه بیشتر حرف زدن رو بهم ندادن. نیکان جلو اومد و بغلم کرد...
 - هیس آروم باش! چرا ترسیدی دختر؟ چرا بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی این همه اذیت کنن؟ آروم باش داری میلرزی! ترس...
 آروم گفتم: هیچوقت داد نزن نیکان...

توی کافی شاپ تاریکی که فقط یا چند تا هالوژن روشن بود، نشسته بودم و منتظر بودم پری بیاد. یکم استرس داشتم. خیلی وقت بود ندیده بودمش! حدود 2 سال... بعد از یه هفته پر مشغله ای که داشتم و درگیر فروش خونه و فرستادن وسایل بودم، دیدن یه دوست قدیمی خیلی حالم و خوب میکرد!

وسایل امروز قرار بود بسته بندی بشه و بفرستم انزلی. خودمم دوروز دیگه باید میرفتم. بیشتر از همه وسایل نگران پیانوی سفیدم بودم! عصبی نگاهی به پسری که پشت کاتر وایساده بود و از وقتی اومدم چشمم ازم برنداشته بود، نگاهی کردم که سرش رو انداخت پایین! گوشیم و برداشتم تا به پری زنگ بزنم که با صدای کسی که اسمم رو صدا میزد برگشتم طرفش. خندیدم و دختر تپل و بازمه ای که با چشمای عسلی رنگ بهم زل زده بود رو بغل کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود! چهره ش اصلاً عوض نشده بود! مثل قبل با انرژي و تند تند حرف میزد. ازش جدا شدم و با. خنده به حرفاش گوش میدادم که با دیدن دختری که کنارش وایساده بود خنده روی لبم ماسید! اون زودتر منو دیده و شناخته بود! چقدر ازش بدم میومد... حتی دلم نمی خواست بهش نگاه کنم...

پری که متوجه نگاه خیره م شد ، با صدای جیغش گفت: نازی! خواهرمه...
 نازی! معشوقه شوهرم خواهر پری بود!! چرا بین این همه آدم خواهر بهترین دوستم باید زندگی رو خراب کرده باشه؟! چقدر دنیا کوچیکه...

با فکر اینکه نازی تقصیری نداشته و زندگی من از اول هم خراب شده بوده، لبخندی زدم و بهش سلام کردم. سه تامون دور میز چوبی کافه نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن. نازی هم درست مثل پری بود. پرحرف و پرانرژی! من فقط از حرفاشون می خندیدم... به جرئت میتونستم بگم توی اون یک ساعتی که باهم بودیم، کاملاً فراموش کرده بودم چقدر از نازی بدم میومد! اونم انگار فراموش کرده بود...
 پری با صدای زنگ گوشیش از جاش بلند شد و رفت بیرون از کافی شاپ. همین که پری رفت نازی دستش و روی دستم گذاشت و خودشو جلوتر کشید.

با استرس گفت: جانان! تورو خدا به پری چیزی نگو... پری نمیدونه! هیچکس نمیدونه! بابام اگه بفهمه منو می کشه. من پرهام رو دوست دارم. گفته میاد خواستگاریم... تورو خدا چیزی به کسی نگو! به خدا من نمیخواستم زندگی تورو...
 - نازی بسه! من که چیزی نگفتم... زندگی من و پرهام خیلی وقت بود که خراب شده بود! امیدوارم بتونه تورو خوشبخت کنه... چند سالته؟
 مظلوم گفت: 20!

- کار درستی نکردی! خودتم حتما میدونی... ولی اشتباه بزرگی کردی! اونم بدون اطلاع خانوادت...
 با برگشتن پری حرفم رو نصفه گذاشتم و لبخندی بهش زدم. دلم نمیخواست از پری جدا بشم. حالا که بعد از چند سال دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده! بهش قول دادم هر وقت اومدم تهران بهش سر بزنم. اوم گفت ماه عسلشون رو میان انزلی پیش من!!
 با پری که خداحافظی کردم، نازی جلو اومد و محکم بغلم کرد.
 آروم گفت: ازت خیلی ممنونم! از اون چیزی که فکر میکردم خیلی بهتری... خیلی خانومی!
 لبخندی روی لبم اومد. کاش پرهام دوستش داشته باشه!

صبح وسایل رو فرستادم انزلی. عصر هم با نیکان رفتم خونه بابا. هنوزم ازم عصبانی بود! باهام حرف نمی زد... اما مامانم مثل همیشه مهربون و دوست داشتنی... شاید اگه بابا یکم نرم تر رفتار میکرد، تا شب که میخواستم برگردم انزلی پیششون میموند. اما بابا، بابا بود...! اگه ناراحتش میکردی دیگه محال بود مثل قبل باهات رفتار کنه!
 نیکان اومده بود شب پیشم بمونه... دستور داده بود براش کیک نسکافه درست کنم! روی اپن آشپزخونه چهارزانو نشسته بود و تخمه میخورد. با صدای زنگ آیفون دست از هم زدن مایع خوشبوی کیک برداشتم و و آیفون رو جواب دادم.

- بله؟

- منزل خانوم جانان عظیمی؟

- بفرمایین!

- از آگاهی مزاحمتون میشم. میشه لطفاً بیان دم در؟

- بله الان میام!

آیفون رو سرجاش گذاشتم و ماتتوی مشکی بلند و جلو باز رو تنم کردم. تعجب کرده بودم. پلیس با من چیکار داشت؟! داشتم شال حریر مشکی رنگی سرم میکردم که نیکان پرسید: کی بود؟

- پلیس! گفتن برم دم در...

از روی این اومد پایین تا باهم بریم.

- پلیس برای چی؟ چیکارت دارن؟

- نمیدونم نیکان! چیزی نگفتن...

از حیاط خونه رد شدیم و در رو باز کردم. به دوتا پلیس قد بلندی که لباس سبز رنگ پوشیده بودن سلام کردم.

- بفرمایین! چیزی شده؟

- شما با خانوم نازی ابراهیمی چه نسبتی دارین؟

- نازی؟ دوستمه!

- چند وقته؟

- زیاد نیست! شاید یک هفته... چیزی شده؟

- چجوری باهم آشنا شدین؟ کجا دیدینش؟

- پری، خواهر نازی، دوست دبیرستان منه! یک هفته پیش که میخواستم بعد از چند سال پری رو ببینم، نازی هم باهاش اومده بود.

- همین؟ یعنی شما قبلا ایشون رو نمیشناختین؟

سرمو پایین انداختم. یاد جمله نازی افتادم "به هیچکس چیزی نگو..."

- خانوم عظیمی! پرسیدم قبلا هم باهاشون در ارتباط بودین؟

- چرا به من نمیگین چی شده؟ اصلا چرا درباره اون از من میپرسین؟

- ایشون دیشب به قتل رسیدن! جنازه شون کنار پل پارک وی پیدا شده...

سرمو با شدت آوردم بالا و ناباور بهش چشم دوختم. "قتل؟! با بهت بهشون خیره شدم.

نیکان که تا اون موقع ساکت بود پرسید: از دست ما چه کاری برمیاد؟

- ایشون مظنون به قتل هستن! باید همراه ما بیان...

ناباور لب زدم "من؟! من نازی رو نکشتم! اصلا چرا من؟

- سریع تر خانوم!

و به سرباز کنارش اشاره کرد. دستبند آهنی که توی دستش برق میزد رو دیدم.

ترسیده گفتم: چرا دستبند؟ خودم میام!

دنبالشون راه افتادم که دست نیکان روی شونم قرار گرفت. بی حرف برگشتم طرفش. هنوزم توی شوک کاری بودم که نکرده بودم!

- ترس جانان! چیزی نیست... تا شب نشده میارم بیرون! تو فقط آروم باش...

نمیتونستم چیزی بگم. سرمو تکون دادم و سوار ماشین سبز و سفید رنگ پلیس شدم... اصلا جانان رو چه به قتل؟؟ من الان باید اون مایع خوشبو کیک رو توی فر میذاشتم و برای نیکان چایی درست میکردم... من نباید الان اینجا باشم! نباید...

سرمو روی میز آهنی اتاق بازجویی گذاشته بودم. داشتن شکنجه م میکردن! یک ساعت میشد که توی اون چهار دیواری که به جز یه میز و پارچ آب و یه آینه بزرگ چیزی توش نبود، نگه داشتم بودن! انقدر خودمو توی اون آینه بزرگ دیده بودم که حالم به هم میخورد از چهره رنگ پریده م... به چه حقی منو اینجا نگه داشته بودن؟ با چه مدرکی؟ چه دلیلی وجود داشت که من نازی رو بکشم؟! اصلا چه دلیلی وجود داشت که نازی کشته بشه؟؟

بالاخره با صدای باز شدن در اتاق سرمو از روی میز سرد برداشتم و به در دوختم. هون پلیسی بود که اومده بود دم در خونم. اسم "سرگرد توفیقی" حک شده روی لباسش بهم دهن کجی میکرد. وارد اتاق شد و پلاستیکی که دستش بود رو به همراه بی سیم و کلاه سبزش روی میز گذاشت و پرونده سفید رنگی رو باز کرد. حرف نمیزد.

شاکی گفتم: همیشه آدمها رو انقدر منتظر نگه میدارین؟ اینجا مثل شکنجه گاهه! گوشی و ساعتو از من گرفتین ولم کردین اینجا...

- خانوم شما حق ندارین غر بزنین! چند تا سوال ما رو جواب میدین بعدش هم به قید وثیقه آرادین... البته احتمالا!

پس نیکان با وثیقه اومده بود... میخواستم زودتر از اینجا برم بیرون.

- بپرسین!

- شما دیشب از ساعت یازده و نیم تا یک چیکار میکردین؟
 - رفته بودم کتاب فروشی و بعدش خونم بودم...
 - چیکار میکردین؟
 - کتاب میخوندم!
 - دیگه؟
 - قهوه میخوردم!
 - دیگه؟
 - همین دیگه! ساعت دو هم خوابیدم...
 - چه کتابی میخوندین؟
 - کلافه گفتم: رمان دختر پرتقال!
 - اون کتاب رو دیشب کجا گذاشتین؟
 - امشب قرار بود برگردم انزلی... گذاشتمش توی چمدونم!
 - چرا بندر انزلی؟
 - بابای من اونجا یه کارخونه داره... یه مدت مجبور شدم برم اونجا تا به اوضاع رسیدگی کنم! حالا هم یه خونه خریدم و میخوام اونجا بمونم...
 - بسیار خوب... از خانوم ابراهیمی بگین!
 - ظهر همه چیزو گفتم!
 - نه همه چیز! نگفتین قبلا باهاشون ارتباط داشتین یا نه؟
 - سرمو پایین انداختم. نمیدونستم باید بگم یا نه... درسته دیگه نازی نبود اما نباید آبروشو میبرد!
 - با صداش سرمو اوردم بالا: خانوم حرف بزنین! همه مدارک علیه شماست... اگه چیزی نگین به ضرر خودتونه!
 - کدوم مدارک؟
 - آخرین تماس مقتول دوساعت قبل از مرگش با شما بوده... شما اون ساعت خونه نبودین و هیچ مدرکی ندارین که کجا بودین! و این...
 - به پلاستیکی اشاره کرد که روی میز بود.
 - ادامه داد: کنار جسد پیدا شده و به گفته دوستتون مال شماست و کادوی خودش بوده...
 - نگاهم روی جاکلیدی گل گلی که پری چند سال پیش بهم کادو داده بود ثابت موند. اسمم روش حک شده بود! اون اینجا چیکار میکرد؟ من چند ماه پیش گمش کرده بودم... لعنتی! دیگه داشتم به خودم شک میکردم!!
 - دوباره خودش شروع کرد: ما میدونیم که این خانوم با همسر شما رابطه داشته و اصلا انگیزه قتل میتونه همین باشه... حرف بزنین خانوم!
 - از کجا میدونستن؟ نازی که به کسی چیزی نگفته بود!
 - با صدایی که از بغض و ترس میلرزید گفتم: میتونم آب بخورم؟
 - بله حتما!
 - با دستای لرزون یه لیو. ان آب ریختم و خوردمش. حالا که من به عنوان یه قاتل شناخته شده بودم باید حرف میزدیم! من قاتل نبودم... نازی رو من نکشتم...
 - آروم گفتم: من و شوهرم هیچ تفاهمی با هم نداشتیم. مجبور شدیم ازدواج کنیم. اون به خاطر شرکت پدرش و من به خاطر کارخونه بابام. کاری به کار هم نداشتیم چون بیشتر روزا خونه نبود، اگه هم بود تو اتاق خودش می موند. یه روز که رفتم تو اتاقش، وقتی داشتم میومدم بیرون گوشیش زنگ خورد. عکس نازی رو که دیدم...
 - وسط حرفم گفتم: چرا رفتین تو اتاقش؟ مگه نگفتین به همدیگه کاری نداشتین؟!
 - کلافه گفتم: سوغاتی که برام خریده بود روی تختش بود. رفتم برش دارم...
 - ادامه بدین!
 - عکس نازی رو روی صفحه گوشیش دیدم. کنجکاو شدم جواب بدم. وقتی جواب دادم فکر کرد پرهامه! شروع کرد به معذرت خواهی کردن. میگفت راضیه به همون رابطه پنهانی... من وقتی فهمیدم قطع کردم. چهره ش برام آشنا بود اما نمی شناختمش!
 - یکم که فکر کردم یادم اومد تو شرکت پرهام دیدمش. حتما خودتون میدونید که نازی مدیر فروش شرکت پرهام بوده...
 - یهو کف دستاشو محکم روی میز آهنی گذاشت و به طرفم خم شد. از این حرکت ناگهانش تکونی خورد و با تعجب بهش خیره شدم.

انگار که کشف مهمی کرده باشه تند گفت: نه ما نمیدونستیم!
و تند تند شروع کرد به نوشتن توی اون پرونده ای که جلوش بود...
همون طور که سرش پایین بود پرسید: شما مطمئنید؟ گفتین مدیر فروش؟ یعنی احتمال میدین همونجا با همسرتون آشنا شده باشن؟
- همسر سابقم! ما جدا شدیم... بله احتمالاً همون جا آشنا شدن.
نگاه بی حسی بهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین.
- اینم نمیدونستیم که جدا شدین! ادامه بدین. درباره تماس اون شب بگین...
با فکر اینکه نازی چند ساعت قبل از مرگش با من حرف زده به خودم لرزیدم... نازی رو کی کشته بود؟؟
سرمو پایین انداختم: من توی کتاب فروشی بودم که نازی بهم زنگ زد. حالش اصلاً خوب نبود... داشت گریه میکرد. میگفت پرهام...
وسط حرفم پرسید: شمارتون رو خودتون بهش داده بودین؟
- به خودش که نه. به پری داده بودم! خواهر نازی...
- ادامه بدین...
- می گفت پرهام دوسش نداره و فقط میخواست باهاش بازی کنه... می گفت فکرشو نمیکرده پرهام ولش کنه! حالش واقعا بد بود. از انتقام حرف میزد. حتی یادمه قسم خورد که ازش انتقام بگیره!
پرهام... چرا پرهام نه؟؟
با صدای نسبتاً بلندی گفتم: پرهام! چرا از پرهام بازجویی نمیکنین؟ شاید اون نازی رو...
- چون ایشون اصلاً ایران نیست... رفته ماموریت!
- امکان نداره! اون شب نازی از پیش پرهام اومده بود! قبل از اینکه به من زنگ بزنه، با پرهام دعوا کرده بود! شما باید...
- خانوم شما نمیتونین برای ما تکلیف معلوم کنین! تمام حرفاتون بررسی میشه...
سرمو پایین انداختم و سکوت کردم. دیگه نمیتونستم زیر اون نگاه سرد و خشن که زوم شده بود روی من، حرف بزنم! تا همین جا کافی بود. حالم خوب نبود. میخواستم برگردم خونه... میخواستم از این چهاردیواری لعنتی برم بیرون...
با صدای سرخودکار که چند باری روی میز آهنی خورد، سرم و بالا آوردم. این مرد ول کن نبود انگار...!
- خانوم عظیمی! ادامه میدادین...
- همین بود دیگه!
- یعنی چی همین بود؟ گفت انتقام بگیره. بعدش چی؟ نگفت کی و کجا؟ اصلاً نگفت کجا هست؟ یا کجا میخواد بره؟ ازتون چیزی نخواست؟ از همسرتون چیزی نپرسید؟
- همسر سابقم آقا!
از صدای بلندم تعجب کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. عصبانی شده بودم...
آروم تر گفتم: ببخشید یکم عصبی شدم...
بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم: نگفت کجاست یا کجا میخواد بره. اما معلوم بود که خونه نیست... یه جای شلوغ بود. صدای ماشین میومد... ازم خواست چیزی به کسی نگو تا فعلاً هیچکس از موضوع باخبر نشه!
- تا کی؟
- نمیدونم... چیزی به من نگفت!
- بسیار خوب. چیز دیگه ای هم هست که بخواین بگین؟!
- نه...
پرونده رو بست و کلاه سبز رنگش رو روی سرش گذاشت. پلاستیکی که حاوی جا کلیدی گل گلی من بود رو برداشت و میخواست بلند بشه که تکونی خوردم.
- آقا! نازی رو... چجوری کشتن؟
- سرش ضربه خورده! خونریزی مغزی... ضربه شدیدی بوده چون در دم فوت شده...
سرم و بین دستام گرفتم و چشمامو بستم. حتی تصورشم هم وحشتناک بود... وقتی سرگرد از اتاق خارج شد، پشت سرش به خانوم چادری که مقنعه سبز رنگی سرش بود وارد شد. نگاهم مات دستبند آهنی توی دستش بود... من که قرار بود برم خونه پس چرا دستبند آورده بود؟! انگار از نگاه خیره م فهمیده بود که ترسیدم...
- ترس! باید پرنده ت رو بدن بازپرس! اگه اون تایید کنه با قید وثیقه آزادی وگرنه...

با دستم که به علامت سکوت بالا آوردم، حرفش و قطع کردم و دیگه نداشتیم ادامه بده! بی حرف به طرفش رفتم و دستامو جلوش گرفتم. اون دستبند سرد و سنگین، و دور دستام محکم کرد... صدای تپش قلبم رو واضح می شنیدم! نمی تونستم نگاهمو از اون شیء آهنی روی دستم بگیرم!

منو دنبال خودش کشید و باهم از اون اتاق خارج شدیم...

نیکان روی صندلی های راهرو نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود. با شنیدن صدای قدم هامون با شتاب از جاش بلند شد. میخواست حرفی بزنه که با دیدن دستبند اخم کرد.

کلافه رو به اون خانوم پرسید: لازمه این کار؟!!

– آقا صد بار اینو پرسیدین! ایشون مظنون به قتل هستن چرا متوجه نمیشین؟!!

دوباره صدای تپش قلبمو شنیدم... حالم اصلا خوب نبود! من مظنون به قتل بودم؟!!

سرم و پایین انداختم. باید می رفتیم اتاق بازپرس! نیکان بدون توجه به حرفش دستش و روی شوئم گذاشت.

– نگران نباش باشه؟ آروم باش جانان! رنگت پریده... من نمیذارم امشب اینجا نگهت دارن.

بی حرف فقط نگاهش کردم. قطره ی اشک روی گونه م رو پاک کرد و زمزمه کرد "محکم باش!"

همون خانوم دوباره منو کشید سمت خودش. رام شده دنبالش میرفتم! وارد اتاق بازپرس شدیم.

مرد میانسالی که برخلاف همه آدمای اینجا، لباس سبز رنگ تنش نبود! کت و شلوار خاکستری تنش کرده بود و سرش توی پرونده ای بود که به نظر می رسید مال من باشه... پایین برگه رو امضا کرد و سرش رو بالا آورد. با دیدنم تعجب کرد!

– دخترم یه سوال ازت می پرسم، قول بده راستشو بگی!

سرم و تکون دادم. حال بدی داشتم... حرکاتم دست خودم نبود!

– تو... خانوم نازی ابراهیمی رو... کشتی؟!!

چرا اینجا هیچکس نمی فهمید که من آدم قتل نبودم؟! من رو چه به آدم کشی؟ چرا باید این کارو بکنم؟ سؤالش آنقدر برام سنگین بود که قدرت حرف زدن رو از من گرفته بود! لال شده بودم... داشتم سعی میکردم حرفی بهش بزنم که قانعش کنه، که احساس کردم اتاق با تمام وسایلش داره دور سرم می چرخه! سرم گیج میرفت... چشمام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم...

آروم چشمامو باز کردم. چقدر خسته بودم! دلم میخواست چند روز با خیال راحت بخوابم... توی اون اتاق سفید رنگ هیچکس نبود! تشخیص اینکه تو بیمارستانم سخت نبود اما چرا تنها بودم؟!!

تکونی خوردم و دنبال گوشیم گشتم. با صدای باز شدن در، نگاهمو بهش دوختم. نیکان بود! با دیدنش قطره اشکی از چشمم سر خورد.

سرشو تکون داد و با درد گفت: این چه بلائی بود...؟

قطره اشک دوم!

– چرا این اتفاق باید واسه تو بیفته؟ از تو مظلوم تر نبود؟!!

قطره های اشک بعدی دیدمو تار کردن!

– میرم مامان و صدا کنم... داره دق میکنه!

روی تخت نشستم. من مقصر نبودم... خودم که میدونستم! باید خودمو نجات میدادم...

در با شدت باز شد و مامانم با گریه اومد تو. چیزی که پشت در دیدم باعث شد حال پریشون مامانم یادم بره... یه سر باز! این یعنی اینکه با آزادی موافقت نشده...

مامانم بغلم کرده بود و گریه میکرد. اما من دلم میخواست با نیکان حرف بزنم! گریه کردن که الان فایده ای نداشت...

– مامان جان آروم باش قربونت برم! چیزی نشده که... گریه نکن عزیزم!

از بغلم اومد بیرون و گفت: جانان مادر تو واقعا نکشتیش؟!!

کلافه نفسم رو بیرون دادم. مامانم دیگه چرا این حرف رو میزد؟!!

رو به نیکان گفتم: چی شد نیکان؟ امشب میتونم برم خونه یا نه؟؟

– نه! باز پرس موافقت نکرد. گفت تا تتونی ثابت کنی اون شب کجا بودی و قتل کار تو نیست باید بمونی اونجا... چون تو تنها کسی هستی که احتمال میدن...

– گوشیمو بده! باید به کارن خبر بدم...

– اون چرا؟ به اون چه ربطی داره؟!!

– به اون ربطی نداره! من الان باید انزلی میبودم... کلید خونم دستشه. کارخونه رو هواست. باید بهش بگم فعلا نمیتونم بیام!

گوشی خودشو بهم داد و رفت تا مامانو برسونه خونه. بابا نیومده بود! انتظار دیگه ای هم نداشتم... همین که با اومدن مامانم مخالفت نکرده بود، خودش جای تعجب داشت!

شماره کارن رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده. باید ساعت 7 می رسیدم مازندران! احتمالا نگران شده بود...
- بله؟

- سلام کارن! جانانم...

- جانان؟ کجایی تو؟ گوشیت چرا خاموشه؟ چیزی شده؟ تو قرار بود ساعت...

- کارن گوش کن! یه مشکلی پیش اومده فعلا نمیتونم پیام...

- چه مشکلی؟

- بعدا توضیح میدم! وسایل رسیده؟ پیانوم چی؟!

- وسایل رو گذاشتم تو خونه در خونه رو هم قفل کردم. اون باغیونه هم حواسش هست نگران نباش... کارخونه همه سراغتو

ازم میگیرن! نمیگی چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.

- بهم تهمت قتل زدن!

زد زیر خنده... بلند!! حق هم داشت شاید!

- کارن جدی گفتم!

- چی میگی جانان؟ تورو چه به قتل؟ کی باورش میشه تو آدم کشته باشی؟!

- نکشتم کارن...!

- میدونم... الان کجایی؟

- بیمارستان... شب باید برم بازداشتگاه!

- بیمارستان واسه چی؟ کمکی از دستم برنمیاد؟!

- نه تو بمون کارخونه...

- تو نگران چیزی نباش! هر وقت تونستی به منم خبر بده... نگرانم!

- باشه... کاری نداری؟

- جانان؟

- بله؟

- دلم برات تنگ شده!

و قطع کرد! شرایط فکر کردن به دلتنگی کارن رو توی این موقعیت واقعا نداشتم...

در اتاق باز شد و دکتر جوونی وارد اتاق شد. سرم رو خودش از دستم بیرون کشید و گفت: بیشتر مواظب خودت باش! همه

آدمایی که وضعیت مشابه تو دارن و تو همین بیمارستان بستری شدن حداقل 50 سال سن دارن... تو هنوز خیلی جوونی!

- مگه من چمه؟

- سکنه ناقص قلبی رو رد کردی خانوم کوچولو!

خندم گرفت! همین چند ساعت پیش "قاتل" خطاب میشدم و حالا "خانوم کوچولو"!

به دکتر نمی خورد سن زیادی داشته باشه. همه موهاش مشکلی بودن! سنش کم بود و به من میگفت خانوم کوچولو... تراژدی

جالبی بود!

وقتی دید چیزی که نمی گم هیچ، خندمم گرفته خودش گفت: تعجب نکردی؟

- نه! حسش کردم...

- چی رو حس کردی؟

- قلبم! حس کردم اونم مثل خودم برای چند لحظه مات این قصه شد!

- منظورت از قصه همین سرباز پشت در اتاقه نه؟

سرمو تکون دادم.

- من نمیتونم قضیه چیه! اما هر آدم احمقی هم توی چشمای تو نگاه کنه میفهمه تو به پلیس و خلافکاری و این چیزا ربطی

نداری!!

- اونا فقط وظیفشونو انجام میدن. نمیتونن به خاطر چیزی که تو چشمای من میبینن خودشونو از کار بیکار کنن!

- آره حق با توه! الان ممیتونی بری، ولی اگه بخوای میتونم بگم امشب همینجا نگاه دارن!

- من واقعا ترجیح میدم تو بیمارستان بمونم نه توی بازداشتگاه! ولی مشکلی براتون پیش نمیاد؟

– تو مریض منی! کسی حق نداره تو درمانت دخالت کنه... پس شب همینجا هستی!

– ممنونم!

– خواهش میکنم! مواظب خودت باش! استراحت کن...

در جوابش لبخندی زدم. از اتاق رفت بیرون... من موندم و سخته ناقصی که رد شده بود!

شیشه های ماشین رو پایین دادم و هوای پاک و بدون آلودگی انزلی رو به ریه هام فرستادم. چقدر تو این یک ماه دلم برای

اینجا تنگ شده بود! خیلی خوشحال بودم که بالاخره رسیدم!

جلوی یه گل فروشی نگه داشتم و به دسته گل نرگس گرفتم. از توی کیفم برگه کوچیکی که مانلی بهم داده بود و روش شماره

خودشو نوشته بود در آوردم. به کارن نگفته بودم امروز میام! یه جورایی دوست داشتم غافلگیرش کنم! از سه هفته پیش که

تو بیمارستان باهاش حرف زده بودم، دیگه باهاش صحبت نکرده بودم! وقت نداشتم... دیروز آخرین جلسه دادگاهم بود که

تبرئه شدم و بالاخره بعد از سه هفته آزادم کرده بودن!

شماره مانلی رو گرفتم و توی ماشین نشستم. اواخر آذر ماه بود... عاشق این آسمون ابری و هوای سرد بودم!

– جانم؟

– سلام عزیزم!

– سلام... شما؟

– جانانم! شناختی؟

– آها فرشته خانوم شمایی! حالتون خوبه؟ کجایی شما؟ چند وقته پیداتون نیست!

به تند تند حرف زدنش خندیدم. در کنار مظلوم بودنش، بمب انرژی بود! درست مثل نیکان...

– فرشته نه عزیزم جانان! خوبم تو خوبی؟ کارن و مامانت خوبن؟

– من و مامانم خوبیم ولی کارن یه چیزیش هست!

– چشمه؟

– نمیدونم تو خودشه حرف نمیزنه! ناراحته...

– الان کجاست؟

– نیم ساعت پیش از سر کار اومد. گیتارشو برداشت رفت لب دریا! فرشته... ببخشید جانان خانوم فک کنم دلش واسه شما

تنگ شده!

خندیدم. چه حرفایی میزد! چقدر ساده و دوست داشتنی بود...

– برو درستو بخون و روجک! بهش نگو من زنگ زدم باشه؟ دارم میرم پیشش!

– واقعا؟ از تهران اومدین؟ باشه باشه بهش نمیگم!

– فعلا خداحافظ!

– خداحافظ...

گوشیم و توی کیفم گذاشتم و به طرف ساحلی که کارن همیشه میرفت، راه افتادم...

از ماشین پیاده شدم و باد سردی که به صورتم خورد رو با همه وجودم حس کردم! با دیدن کارن که روی همون تخته سنگ

بزرگ نشسته بود و گیتارشو تو بغلش گرفته بود، ساقه های نرگس رو بیشتر تو دستم فشار دادم و راه افتادم. پشت سرش

وایسادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

– می بینی؟ پاییز هم تموم شد... یلدا هم میاد، زمستونم تموم میشه! هیچی پایدار نیست... ولی دلی که تنگ باشه همش

دنبال بهونه میگردد تا دلنگیشو با یه فصل، یا یه شب توجیه کنه! اینا تقصیر هیچکس نیست ها... تقصیر دل های خودمونه که

زود به زود واسه کسانی تنگ میشه که عزیز بودن رو خوب بلدن!

نگاهمو از دریا گرفتم و بهش دوختم. داشت با بهت و ناباوری نگاه میکرد. لبخند مهربونی بهش زدم!

– سلام!

باد، چتری هایی رو که دیروز مرتب کرده بودم رو حرکت میداد. موهای کارن هم به هم ریخته بود!

از جاش بلند شد و به سر تا پام نگاه کرد. انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست. شوکه شده بود!

لب زد: جانان؟

خندیدم و سرم و تکون دادم.

یه قدم دیگه هم جلو اومد و دوباره به سرتاپام نگاه کرد. سرم و کج کردم و بهش خندیدم! از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر شوکه شده بود... یه قدم دیگه هم جلو اومد و بی حرف، محکم بغلم کرد!! انقدر محکم که احساس کردم نرگس های توی دستم له شد. تعجب کردم... کارن؟!

کنار گوشم آروم گفت: لعنتی...

ازم جدا شد و یه قدم عقب رفت. سرش و پایین انداخته بود!

– کارن؟

داد زد: هیچی نگو جانان! یک ماهه رفتی الان اومدی سلام میکنی؟ چی داری بگی؟ میدونی من چی کشیدم؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

اخم کردم. تقصیر من بود که بهم تهمت قتل زدن؟ من که نمی تونستم از تو زندان بهش زنگ بزدم!

یهو بلند زد زیر خنده! عجیب شده بود... داشتم نگرانش میشدم...

– تا حالا ندیده بودم اخم کنی! بامزه میشی...

– حالت خوبه کارن؟

سرشو تکون داد و آروم گفت: چرا رفتی؟ چرا گذاشتم بری؟

یه قدم جلو رفتم و نرگس ها رو طرفش گرفتم. ازم گرفت و بوش کرد. لبخند زد! از همون خنده های همیشگی کارن!!

– میای بریم پردیس؟

– خیلی حرفا داری که بهم بزنی! باید جواب همه سوالامو...

– میگم کارن! همه چیو میگم... ولی الان نه! الان دلم فقط آرامش پردیس و میخواد. دلم پیاپای سفیدم و میخواد. اصلا دلم جوجه کباب میخواد!

خندید.

– خوشحالم که هستی! اگه بخوای جوجه کبابم درست میکنم برات...

با هم به طرف ماشین راه افتادیم.

– تو چرا انقدر زود اومدی از کارخونه؟ تازه ساعت 4! من اونجا رو به تو سپرده بودم!!

– نگران نباش همه چی سر جاشه... حتی شاید بهتر از وقتی که داشتی میرفتی!

– بعدا در بارش حرف میزنیم... الان هیچی مهم نیست!

از ماشین پیاده شدیم. کارن چیزایی که خریده بودیم رو از روی صندلی عقب برداشت. قول داده بود

جوجه درست کنه! منم قول داده بودم کیک نسکافه درست کنم...

باغبون مهربونی که روز اول دیده بودمش با صدای ماشین از اتاق کوچیکش بیرون اومد و با دیدن من بلند سلام کرد!

– سلام دخترم! خوش اومدی... زودتر از اینا منتظرت بودیم!

– سلام محمد آقا! خوبین؟ منتظرم بودین؟ مگه چند نفرین؟!

– من و نرگس ها! نیومدی نشونت بدم...

به مهربونیش لبخند زدم. دوسش داشتم!

– من هنوز خیلی از جاهای خونه رو ندیدم! تازه رسیدم...

– خسته نباشی باباجان! حالا برو به کارت برس وقت زیاده...

لبخند زدم و به طرف در ورودی رفتم. باغ هنوزم پر از گل بود! انگار نه انگار که پاییز داشت تموم میشد... چه باغبون

مهربونی! میتونستم عشقی که نسبت به گل های باغ داره رو، حس کنم...

– کارن؟ میشه کلید خونم و بدی؟!

خندید! مرموز!

– نه خیر. اینجا خونه خودمه... ببین کلیدش دست منه!

دسته کلیدی رو جلوی چشمم تکون داد که یه قلب قرمز مخملی بهش آویزون بود. حتما مال کارن بود... اما یکم یادی دخترونه بود!

در ورودی رو باز کرد و من برای اولین بار پام و تو خونه خودم گذاشتم!

اولین چیزی که به چشمم اومد پیاپای دوست داشتنیم بود که جلوی بزرگترین پنجره خونه گذاشته شده بود و کنارش روی

زمین شمع هایی که خودم خریده بودم... حدود 200 نوع و رنگ مختلف بود که از کشور های مختلف جمع کرده بودم و حالا یه

کلکسیون کامل شده بود! منظره خیلی قشنگی بود...

– کارن بقیه وسایل کجاست؟
 – بردن بالا... گفتم اینجا خلوت باشه بهتره!
 جلو رفتم و دستم رو روی پیانو کشیدم. دلتنگی سر انگشتام رو خیلی خوب حس میکردم! نمی تونستم مقاومت کنم. کوکوش کردم و روی صندلی نشستم. دستم و آروم روی کلاویه ها کشیدم. دلم تو این چند وقت برای این صدای دوست داشتنی تنگ شده بود! چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...
 شروع کردم به فشار دادن کلاویه ها... ملودی بی کلام The Piano Duet از Danny Elfman رو زدم... عاشق این قطعه بودم! انقدر آروم بود که میتونست تمام امواج مغزی رو صاف و آروم کنه. میتونست گوش آدمو روی تمام صداهای اطراف ببندد تا فقط و فقط همین ملودی رو بشنوی! زیاد طولانی نبود... حدود دو دقیقه! بعد از اینکه تموم شد لبخندم پررنگ تر شد. مثل همیشه عالی بود!

صدای دست زدن کارن باعث شد برگردم طرفش. به در چوبی و سفید رنگ تکیه داده بود و با لبخند نگاه میکرد...

– چطور بود؟

– خوشمزه!

– چی؟!

– خوشمزه پیانو میزنی!

سرم و کج کردم و یه تای ابروم رو دادم بالا. ادامه داد: منظورم صرفاً مزه ای که توسط حواس پنجگانه حس میشه نیست! منظورم اینه که عالی و بی نظیر بود... انگار گوشت میشه به تن آدم! میفهمی؟ واقعا بی نقص میزنی... فشار انگشتات روی کلاویه ها دقیقاً همونیه که باید باشه!
 خندیدم و گفتم: جالب تعریف میکنی!!
 شونه ای بالا انداخت و گفت: بیهویی به ذهنم رسید!
 به پیانو اشاره کرد.
 – یه خوشمزه دیگه بزنی ببینم!!

با خنده دوباره برگشتم طرف پیانو و به این فکر کردم چقدر "خوشمزه" بودن صفت خوبیه...!

با کارن کنار آتیش کوچیکی که درست کرده بود، نشستیم بودیم. بوی میک نسکافه ای که درست کرده بودم زیر بینیم پیچیده بود... یاد روزی افتادم که میخواستم واسه نیکان کیک نسکافه درست کنم اما بردنم زندان!!
 هوا سرد بود. روبه روی برکه نشسته بودیم و منتظر سرد شدن چایی خوشرنگی که کارن درست کرده بود، بودیم... اینجا مثل کارن. پاتوق منم شده بود!
 روی چمن های سرد پردیس دراز کشیدم و به آسمون ابری خیره شدم.
 – هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟ چجوری آزاد شدی؟ قتل کار کی بود...؟
 با شنیدن سوال های پشت سر هم کارن چشمامو بستم... نمیخواستم این آرامشی که الان دارم رو خراب کنم اما بالاخره که باید می گفتم...!

(دو هفته قبل)

یک هفته ای میشد که توی زندان بودم. درست صبح روز بعد از اینکه یه سگته ناقص رو رد کرده بودم. بردنم زندان! آدمای اینجا واقعا خطرناک بودن! تاحالا تو عمرم انقدر خلاقار و دزد و قاتل و معتاد یه جا ندیده بودم... حداقل نصف اون زن ها د خترهایی که تو زندان بودن، معتاد یا سیگاری شده بودن! حتی چند نفرشون بارها خودکشی کرده بودن...
 ساکت و آروم تر از همیشه به تخت آهنی و سه طبقه ای که تو اتاق بود تکیه داده بودم و سرم و روی زانو هام گذاشتم...
 شانس بزرگی که داشتم لین بود که هیچکس تو این اتاق سیگاری نبود چون اگه بود، من هم احتمالاً چند باری دست به خودکشی میزدم!

یکی لژ هم اتاقی ها که اسمش اشرف بود و ظاهراً جیب بُر معروفی بود، طبق معمول تو اتاق معرکه گرفته بود و داشت داستان آخرین باری که دزدی کرده بود رو تعریف میکرد! صدای کلفت و لحن لاتش واقعا داشت اعصابمو به هم می ریخت...
 – این آخرین دفعه، یه پیر زن پس و پاچلفتی و شل و ول جلو عابربانک دیدم. همچی بگی نگی یه نمونه تخته ش کم بود! پولشو که از دستگاه گرفت، دوسوته با فن مخصوص اشرف جیبشو زدم!
 صداشو بالاتر برد : لامصب یه پول تپلم بودااا! ولی از شانس گند من دوربین عابربانک از من فیلم گرفته بود... منم که ماشالا سابقه دار!

همه اون خانوما با صدای نسبتا بلندی گفتن: ای بابا !
 به چرت و پرت هایی که تحویل بقیه میداد و اونا هم با دقت و هیجان بهش گوش میدادن خندیدیم! واقعا شانس نداشت...
 دوربین عابر بانک... دوربین عابر بانک!
 انگار تازه فهمیدم چی داره میگه! همه عابر بانک ها دوربین دارن؟! چرا زودتر به فکر خودم نرسید؟!
 زمزمه کردم: لعنتی...
 با سرعت از جام بلند شدم و به طرف در اصلی زندان رفتم...
 توی اون اتاق خالی و سرد مخصوص ملاقات نشسته بودم و منتظر وکیلیم بودم. باید باهش حرف میزدیم! وکیلی که دوست
 دبیرستان نیکان بود...
 با صدای در ورودی به شدت از جام بلند شدم. استرس داشتم! همین که در اتاق رو باز کرد، شروع کردم به حرف زدن...
 - بهرنگ دوربینای عابر بانک! اگه ثابت بشه من رفع اتهام میشم؟ من مطمئنم آخه رفتم عابر بانک... اصلا من اون شب رفته
 بودم مغازه! اگه بتونیم ثابت کنیم...
 - جانان!
 با صدای نسبتا بلندش ساکت شدم.
 - ده بار صدات کردم گوش نمیدی! من اصلا نمیفهمم چی میگی! آروم باش درست حرف بزن... بیا اینجا بشین!
 مثل یک بچه دوساله، حرف گوش کن به طرف صندلی رفتم که بهش اشاره کرده بود. نشستیم و دستامو روی میز گذاشتم. با
 استرس با ناخونای بلندم بازی میکردم! بهرنگ آروم روی صندلی روبه رو نشست.
 - حالا آروم بگو ببینم چی شده!
 به دیوار پشت سرش خیره شدم.
 - اون شب من ساعت یازده رفتم عابر بانک اول خیابون گیشا! میخواستم موجودی بگیرم... رسیدی که بانک میده تاریخ و ساعت
 داره نه؟ حتی اگه هم نداشتی باشه دوربینای عابر بانک حتما ظبط کردن! بعدش رفتم کتابفروشی... رمان دختر پرتقال رو
 خریدم... بهرنگ اونجا هم کارت کشیدم! توی رسید خرید که ساعت و تاریخ هست! بعد از کتاب فروشی هم رفتم سوپر
 مارکت... اونجا هم کارت کشیدم!
 درمونده ادامه دادم: ساعت این تراکنش ها باید یه جایی ثبت شده باشه! من اول رفتم عابر بانک گیشا، بعد کتاب فروشی
 نزدیک همون جا... بعد از اونم برگشتم نیاوران خونه خودم! اصلا امکان نداره تونسته باشم تو اون مدت زمان کم از گیشا برم
 ولیعصر پل پارک وی... کنار جنازه نازی!!
 متفکر پرسید: رفته بودی گیشا چیکار؟
 - رفتم کافی شاپ برج میلاد!
 - اونجا هم کارت کشیدی؟
 - آره آره!
 - رسید همه اینا رو داری؟
 - آره تو کیف پولم هست! به نیکان بگو بهت بده... بهرنگ تورو خدا زود باش! من دیگه نمیخوام برگردم تو اون زندان!
 - نگران نباش! چرا زودتر نگفتی اینارو؟
 - کسی از من نپرسید! روز بازجویی گفته بودم رفتم کتابفروشی، ولی نپرسیدن کجا و کدوم کتابفروشی... کاملا یادم رفته بود!
 - نگران نباش... جانان تو این چند روز اصلا ترفتی ولیعصر؟
 - نه!
 - آخرین باری که رفتی یادته؟
 - نه... خیلی وقت پیش بود... آها! رفتم کتابفروشی سرای تاریخ... تو خیابون فرشته نزدیک ولیعصر!
 از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت.
 - من باید زودتر برم جانان! باید دوربینا تا قبل از اینکه فیلم های قدیمی رو پاک کنن چک بشه... تو آروم باش باشه؟
 - برو! خداحافظ...
 - خداحافظ!

بی حوصله برگشتم توی اون زندان 10 متری که 6 تا تخت داشت... اشرف دوباره معرکه گرفته بود و با اون صدای کلفتش
 داستان تعریف میکرد! با دیدنش لبخندی بهش زدم!
 متعجب حرفشو قطع کرد و گفت: چه عجب! خانوم مهندس به ما لبخند میزنن! به حق چیزای ندیده!!
 خندیم!

- فکر کنم کمک بزرگی بهم کردی! باید ازت تشکر کنم...

- سرت به جایی خورده بچه قرتی؟!

باز خندم گرفت!

کنارش نشستم و گفتم: من قرتی ام؟ حالم خوبه که!

چپ چپ نگاه مرد و زمزمه وار گفت: نه راستی راستی خل شده!!

دلم میخواست چند ساعتی قاطی دنیای پر هیجانش بشم... میخواستم زمان بگذره... به خودم قول دادم اگه مشکلم حل شد ،

از شاکتی رضایت بگیرم تا آزادش کن!

یک ساعتی کنارش نشستم و به لطیفه های بی مزه ای که تعریف میکرد خندیدم! خیلی کیف میکرد که کنارش نشستم و به

حرفاش گوش دادم. چون بعد از من خیلی از خانومای دیگه هم اومدن! ازش ممنون بودم... حالم و خوب کرده بود!!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم. سردم شده بود روی چمن ها...

- کارن بریم؟ سردمه!

- صبر کن ببینم! نگفتی دختره رو کی کشته بود...

- پرهام!

- اون که رفته بود مأموریت!

- ساعت پروازشو رو دستکاری کرده بود... موهاشو روی زمین کنار جنازه نازی پیدا کرده بودن... دوربین کنترل ترافیک

چهارراه پارک وی از ماشینش فیلم گرفته بود! هرچند نیازی به این مدارک نبود. خودش اعتراف کرد ...

- چرا کشته بودش؟ چرا انداخته بود گردن تو؟؟

حالا که بیشتر بهش فکر میکردم، پرهام عوضی ترین آدمی بود که می شناختم!

- می گفت نمیخواست بکشش! هلش داده بود و سرش ضربه خورده بود... میدونی روز دادگاه بهم چی گفت؟ وقتی قاضی آخر

جلسه رو اعلام کرد، کنار گوشم گفت " گفته بودم برمی گردونمت!" یادته؟ اون روز تو کارخونه گفت...

- آره یادمه... نامرد عوضی! حالا چی میشه؟ اعدامش میکنن؟

- نمیدونم... پدر نازی که آلزایمر داره اصلا نمی دونه دخترش کشته شده! می مونه خواهر و مادرش... راضی کردن دوتا

خانوم که کار هرروز پرهامه! احتمالا دیه میده بهشون... پاشو بریم دیگه یخ زدم!

جوجه ای که کارن اون شب درست کرد ، خوشمزه ترین جوجه ای بود که تا حالا خورده بودم!

بعد از رفتن کارن، شروع کردم به تمیز کردن خونه... طی کشیدن زمین ها و دستمال کشیدن وسایل و کابینت های آشپزخونه

و شستن حمام و توالت و تراس و از همه مهم تر تمیز کردن دیوار های شیشه ای خونه! وسایل رو جابه جا کردم و با سلیقه

خودم دوباره چیدم...

دکور خونه عالی شده بود. از همه بهتر پیانوی وسط سالن و شمع های چیده شده روی زمین، درست کنار پیانو بود!

ساعت حدود 4 صبح بود که کار تمیز کردن خونه تموم شد. حالا میتونستم با خیال راحت بخوابم!

وارد اتاق خواب شدم و روی تخت دونفره سفید رنگ وسط اتاق دراز کشیدم. باید حریر سفید دورتخت

رو هم میپوشتم! به حریر بالای سرم نگاه کردم و سعی کردم بخوابم...

در اتاقم باز کردم و خودمو خسته پرت کردم توش. روی اولین صندلی نشستم و سرمو روی میز بزرگ وسط اتاق گذاشتم.

خیلی خسته بودم! خیلی زیاد... گوشیم زنگ میخورد.

با خستگی جواب دادم: بله؟

- کجایی جانان؟ چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

- شلوغش نکن کارن! الان رسیدم...

- تو اتاقتی؟

- آره!

- اومدم!

توان اینکه سرمو از روی میز بردارم نداشتم... خندم گرفته بود! انگار میز سرمو جذب خودش میکرد! بعد از چند دقیقه کارن

در زد و اومد تو.

- سلام خانوم رئیس! دیر اومدی... قبلا سحر خیز تر بودی!

بدون اینکه سرمو بردارم گفتم: اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی از خستگی بیهوش میشم!

- دیشب نخوابیدی؟

- داشتم خونه رو تمیز میکردم!

- خونه که تمیز بود...

- به نظر من نبود!

- وسواس داری؟

جواب ندادم. واقعا خسته بودم!

کارن خندید و گفت: بیهوش شدی؟ من به همه گفته بودم امروز میای!!

بالاخره سرمو از روی میز برداشتم و بلند شدم. کیفم رو که هنوز تو دستم بود روی میزم گذاشتم و به

طرف در رفتم. باید یه سر به سالن ها و آزمایشگاه میزدم! کارن هنوز نشسته بود...

- جانان؟ اشرف چی شد؟

داشتم از خنده منفجر میشدم!

- چرا میخندی؟

- بهت نیامد دوست جیب بر داشته باشی!

بلند زد زید خنده! خودمم خندم گرفته بود... اشرف زن بدی نبود! باید به نیکان یاد آوری میکردم.

همون طوری که بهش اس ام اس میدادم گفتم: دیروز قبل اینکه راه بیفتم از شکایت رضایت گرفتم. قرار بود امروز صبح

آزاد بشه! گفته بودم نیکان بره دنبالش... خدا کنه یادش نرفته باشه!

کارن هنوز داشت میخندید!

- نخند انقد دیگه! به خدا زن خوبی بود... مادر و پدرش این کاره بودن اونم مجبور شده دیگه...

اینو که گفتم بدتر شد! بلند تر خندید و سرشو تکون داد... گوشیمو تو جیبم گذاشتم و رفتم بیرون...

عصر یکم زودتر اومدم بیرون از کارخونه. همه ی کارگرا از دیدنم خوشحال شدن. منم خوشحال بودم! مسئولیتی بود که فکر

نمیکردن بتونم انجامش بدم... اما انگار به بهترین نحو ممکن انجام شده بود!

ماشینمو توی حیاط پر از گل خونه اوردم و پیاده شدم. محمد آقا نردبون گذاشته بود و رفته بود بین درختا... نمیتونستم ببینم

دارم چیکار میکنه! جلوتر رفتم و با صدای بلندی سلام کردم.

- سلام محمد آقا! خسته نباشی...

- سلام دخترم! تو هم خسته نباشی...

- چیکار میکنی محمد آقا؟

سرشو از بین درختا کج کرد. بالاخره تونستم ببینمش...

- دارم انار میچینم خانوم! دیگه وقتشه!

- پاییز که تموم شد الان انار رسیده؟

جلوتر رفتم و زیر درخت اناری که تا حالا ندیده بودمش، وایسادم. قرمزی انار رو دوست داشتم!

- این نوع انارش فرق داره دخترم! دیرتر از بقیه انار ها میرسه...

از نردبون پایین اومد و سبد چوبی که چند تا انار خوشرنگ و بزرگ توش گذاشته بود، به سمتم گرفت.

- ببین شکلش با بقیه انارها فرق داره!

- آره... خوشرنگ تره!

- وقت داری باغ رو نشونت بدم؟

لبخندی بهش زدم. بیش از حد مهربون بود! با ذوق و شوق باغی که خودش تنهایی درست کرده بود رو بهم نشون داد... به

نظرم دیگه باغ نبود! بهشت بود... همه چیز به نظرم عالی بود به جز آلاچیق شیشه ای که کنار باغ بود... وسط درختا! اما خالی

بود... خیلی حیف بود که خالی بود! باید تو اولین فرصت یه میز و صندلی و چند تا وسیله برای توش میخریدم... حتی شاید

کتابام رو آوردم اینجا! بهتر میشد...

- دخترم اگه کاری با من نداری برم به کارام برسم دیگه!

- محمد آقا چرا شما با خانوادتون زندگی نمیکنین؟

غمگین پرسید: کدوم خانواده؟!

- خانومتون...

- من هیچوقت ازدواج نکردم!
شوکه از جوابی که داد پرسیدم: چرا؟
- داستانش طولانیه!
- شام درست میکنم بیاین با هم باشیم...
- نه دخترم مزاحمت نمیشم!
لیخندی بهش زدم!
- این چه حرفیه... من تنهام، شما هم تنهایی!
چشمکی زدم و ادامه دادم: دوست دارم داستانتون رو بشنوم! اگه ناراحتتون نمیکنه... میانین؟
خندید و گفت: امان از دست تو! آره یکم کار دارم بعدش میام...
- منتظرم!
در واقع بیشتر از اینکه منتظر باشم، کنجکاو بودم... مردی به مهربونی اون چرا ازدواج نکرده بود؟!...
مشغول شستن میوه بودم که صدای زنگ در رو شنیدم. لیخندی زدم و در رو باز کردم.
- به به! ماشالا چه سلیقه ای...
- من که دست به چیزی نزدم! همه چی آماده بود...
- حتی اونا؟
به پیانو و شمع های کنار پنجره اشاره میکرد.
خندیدم!
- به جز اونا!
ظرف میوه رو روی میز شیشه ای گذاشتم و رو به روی محمد آقا نشستم و با کنجکاوای بهش خیره شدم...
- باباجان با این سن میخوای از زیر زبونم حرف بکشی؟!
- نه... نه اصلا! آخه مردی به مهربونی شما چرا تا حالا ازدواج نکرده؟ قبلا کسی رو دوست داشتین؟!
خندید و سرشو تکیه داد. شاید خیلی زود بود برای بازجویی...
- خوب میخواین من شروع کنم؟ از زندگیم بگم؟
- اگه دوست داری بگو!
- دوست دارم که نه... اگه قول میدین بعدش شما بگین بگم!
لیوان چاییشو برداشت و با سر حرفمو تایید کرد. خوشحال شدم!
- من از شوهرم جدا شدم...
با همین جمله م چایی تو گلوش پرید. با تعجب بهم نگاه میکرد...
- تو که سنت خیلی کمه باباجان! طلاق چرا؟
- خوب دوسم نداشت! این آخرم فهمیدم با یه دختر دیگه دوست شده، ازش جدا شدم... بابام بیه کارخونه تولید غذای آماده داره! کارخونه اینجا هم شعبه دیگه همون کارخونه ست... البته خیلی کوچیکتر از اون! تن ماهی تولید میکنیم... من اومده بودم اینجا رو یکم سر و سامون بدم که... نمک گیر شدم!
خندیدم و ادامه دادم: این یک ماهی که نبودم، رفتم تهران تا هم خونمو بفروشم هم وسایلمو جمع کنم و برای همیشه بیام اینجا! که متاسفانه یه مشکلی پیش اومد که نشد زودتر بیام...
- پس چقدر تو رفت و آمد بودی این چند وقت!
- من حداقل نصف عمرمو تو مسافرت گذروندم! جهانگردی دوست داشتم... اونا...
به شمع های کنار پیانو اشاره کردم.
- اونا هرکدوم مال یه کشوریه که رفتم!
- چند تا هست؟
- حدود 200 تا!
- حالا نوبت منه؟!
با ذوق سرمو تکیه دادم. داشتم از کنجکاوای میمردم!
وقتی دیدم چیزی نمیگه خودم پرسیدم: حتی نامزدم نداشتین؟
- ایزابل... اون منو ول کرد!
- ایزابل؟!!

- آره... اون یه جورایی دختر عموم بود! اما من مطمئن نبودم! ما توی شهر دالاس تگزاس زندگی می کردیم... پدر من و پدر ایزابل آمریکایی بودن. اما مادر من ایرانی بود! با هم تو ایران آشنا شده بودن... عشق در یک نگاه شنیدی؟! خندیدم و گفتم: آره حداقل وقت آدم هدر نمیره!

باورم نمیشد باغبون خونم یه دورگه ایرانی-آمریکایی باشه!

ادامه داد: پدرم خیلی مادرمو دوست داشت چوم زن خوبی بود... منم دوست داشتم چون مادر خوبی بود! مسلمون بود... دعا میکرد نماز میخوند... اعتقاداتش رو حتی توی آمریکا هم حفظ کرده بود. اما پدرم نه! اون تقریباً بی دین بود... دین پدرم، مادرم بود! اون مادرمو می پرستید... خانواده ما هیچی کم نداشت! من یه خواهر داشتم. اونم مثل مادرم پاک بود... - کنجکاو پرسیدم: شما چی؟

سرشو پایین انداخت...

- من یه آدم فاسد بودم! نه دین داشتم نه خدا نه حتی عشق... فقط سرگرم خوشگذرونی و عیاشی خودم بودم... باور کن هیچ خطایی نبود که نکرده باشم! هیچ مشروبی نبود که تست نکرده باشم! هیچ کلابی تو تگزاس وجود نداشت که نرفته باشم! از 24 ساعت شبانه روز، 23 ساعتشو مست بودم! خلاصه مفسد فی الارض بودم... خدا میدونه مادرم چقدر برام دعا کرده که تا الان سالم موندم! مامانم فکر میکرد اگه ازدواج کنم بهتر میشم. به خاطر همین با ایزابل نامزد کردیم... من زیاد نمیشناختمش! فقط میدونستم پدرش برادر بابامه و مامانشم یه زن خوشگل فرانسوی... ایزابل شبیه مادرش بود! خوشگل بود اما من دوشش نداشتم! برای من فقط شیشه های مشروبم و دوست دختر هام مهم بودن... یکم که از نامزدیمون گذشت، فهمیدم ایزابل هم مثل خودمه! با اینکه ما با هم نامزد بودیم اما اون اکثراً شبها خونه مردا میخوابید و اکثر مواقع ها مست بود... خوشحال شدم وقتی فهمیدم اونم مثل منه! چون با ازدواجمون مامانم دیگه دست از سر من برداشته بود و ایزابل هم که مشکلی نداشت! منم راحت تر میتونستم به خوش گذرونیم برسم!

چند ماه بعد از نامزدیمون، یکی از دوستانم بهم خبر داد بزرگترین کارناوال سال تو برزیل قرار برگزار بشه... منم عاشق کارناوال های رقص و شادی بودم. قرار گذاشتیم باهم بریم! ایزابل از هواپیما می ترسید و چون فاصله تگزاس تا برزیل تقریباً زیاد بود گفت که با من نمیداد...

روزی که راه افتادم تا برم وقتی داشتم از مادرم خداحافظی میکردم بهم گفت که از زیر کتاب سبز رنگی رد بشم! میگفت این کتاب از من محافظت میکنه. من اون موقع نمیدونستم قرآنه! اما دیده بودم که مادرم وقتی نماز میخونه این کتاب سبز همیشه کنارشه... کنجکاو شدم بخونمش! ازش کتاب رو گرفتم و توی ساکم گذاشتم...

بعد از اون کارناوال و چند روزی که تو برزیل موندم برگشتم دالاس... اما هیچکس خونمون نبود! من که نمیدونستم چه خبره... فردای اون روز فهمیدم دیشب مادرم توی بیمارستان بوده و نصف شب فوت کرده. نمیدونی چه حالی داشتم! من عاشق مادرم بودم... نمیتونستم نبودنشو تحمل کنم... هنوزم باور نکردم که دیگه نیست...

وقتی دیدم سکوت کرد گفتم: محمد آقا من نمیخواستم ناراحتتون کنم... اصلاً نمیخواه بقیشو بگین! یه شام خوشمزه ای درست کردم... باید دستپخت منو بخورین!

از چیزایی که شنیدم، خیلی تعجب کرده بودم. دلم میخواست بقیشو بدونم اما صداش میلرزید! اگه یکم دیگه ادامه میداد اشکش در میومد... نمیخواستم اشکشو ببینم! کلاً دوست نداشتم اشک هیچ مردی رو ببینم...

سریع از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. ته چین خوشرنگی که درست کرده بودم رو توی دیس گرد چینی برگردوندم و میز رو چیدم. یه شام دونفره!!

- محمد آقا! بیابین شام...

اومد توی آشپزخونه و دستاشو شست. بادیدن میز لبخندی زد.

- چقدر زحمت کشیدی دختر! کدبانویی ماشاءالله...

لبخندی بهش زد. چقدر حرفای این آدم به دلم می نشست! کاش بابا هم یکم، فقط یکم مثل محمد آقا بود... کاش میشد باهاش یه شام دو نفره خورد بدون فکر اینکه که اگه الان در مورد کار ازت سوال کرد، چی جوابشو بدی تا راضیش کنه...!

با صداش به خودم اومد: از بابات بگو!

- بابام؟! - آره... باید مرد باشی یه باشه که همچین دختری داره!

- من ترجیح میدادم مهربون باشه تا با شخصیت...!

- نا شکری نکن دخترم!

لبخند زدم!

- به جاش مامانم خیلی مهربونه! مامانم و داداشم...

- مامان منم مهربون بود! ببخشید که تونستم بقیشو بگم... هر دفعه یاد مرگ مامانم میفتم دلم میخواد از خجالت بمیرم...
 - دور از جونتون! ولی دوست دارم بقیشو بدونم... هر وقت آمادگیشو داشتین دوست دارم بشنوم...
 سرشو تکون داد و گفت: بعد از شام میگم!
 بعد از شام دوتا لیوان چایی ریختم و بردم بیرون. نشستم رو به روش...
 با احتیاط گفتم: اگه دوس ندارین نگیں... من نمیخوام ناراحتتون کنم!
 - نه اشکالی نداره! من تاحالا اینا رو واسه کسی نگفتم... حتی صاحبخونه قبلی که 10 سال باهاشون زندگی کردم...
 سکوت کردم و ادامه داد: مادرم وصیت کرده بود تو ایران دفنش کن... بابام و خواهرم وضعیت روحی خوبی نداشتن! منم
 حالم خیلی بد بود اما با این حال جنازشو منتقل کردیم ایران... برای اولین بار اومده بودم ایران. خیلی از مردمشون خوشم
 اومده بود! و خیلی برام جالب بود که همشون پوشیده هستن... من اصلا تاحالا ندیده بودم کسی ماتو بپوشه و شال سرش
 کنه... برام واقعا جالب بود...
 روزی که میخواستیم مادرمو دفن کنیم یه پیر مرد اومد و سر قبر مامانم شروع کرد به کتاب خوندن. کتابی که دستش بود مثل
 همون کتاب سبز رنگی بود که مادرم بهم داده بود!
 ازش در موردش سوال کردم. برام توضیح داد که این کتاب مقدسشونه و بهش اعتقاد دارن... برای مرده ها این کتاب رو
 میخونن تا روحشون آروم بگیره... من اون موقع حدود 30 سالم بود! جوون بودم و کنجکاو... کتابش رو ازش خریدم و همون جا
 سر قبر مادرم شروع کردم به خوندن. فارسی خوندن یکم برام سخت بود اما میفهمیدم... دو سه ساعتی همون جا نشسته بودم
 و قرآن میخوندم. خیلی حالمو عوض کرده بود. اینکه تو این کتاب انقدر با اطمینان از قیامت حرف زده شده و دنیایی که وجود
 داره بعد از مرگ! نمیدونستم باید جواب سوالمو از کی بگیرم... راه افتادم تو شهر. بعد از کلی پرس و جو وارد مسجد شدم
 چون گفته بودن میتونم اونجا جواب سوالمو پیدا کنم...
 به محض ورودم یه آرامشی رو توی وجودم حس میکردم. اونجا واقعا آروم بود... مردم میومدن اونجا و نماز میخوندن. من فقط
 نگاهشون میکردم! تا اینکه مردی وارد مسجد شد که لباس بلندی تنش بود و همه به احترامش بلند میشدن و بهش دست
 میدادن... باهاش حرف زدم. فهمیدم بهشون میگن روحانی! بهم پیشنهاد کرد نماز بخونم. با اینکه نمیدونستم دارم چیکار
 میکنم اما بهم یاد داد وضو بگیرم و چجوری نماز بخونم... آرامشی که بعد از نماز داشتم غیر قابل توصیف بود... تا حالا اصلا
 تجربه نکرده بودم!
 یک هفته هر روز میرفتم پیشش و اون بیشتر از اسلام برام میگفت و من مشتاق تر میشدم! اونجه نه از مشروب خبری بود ،
 نه کلاب نه هیچی... تازه خودمو پیدا کرده بودم. تصمیم گرفتم مسلمون بشم و برای همیشه بیام ایران... مادرم کار خودشو
 کرده بود... اون منو به راه راست هدایت کرد! اون واقعا یه فرشته بود...
 - خواهرتون چی؟ پدرتون؟
 - پدرم یک سال بعد از فوت مادرم از تنهایی دق کرد! خواهرم تو دالاس زندگی میکنه... هرچند سال میاد ایران میبینمش...
 البته الان حدود 10 سالی میشه ندیدمش!
 - ایزابل؟
 - اون وقتی فهمید مسلمون شدم ولم کرد. به حرفام خندید! خیلی سعی کردم قانعش کنم اما اون تو دنیای خودش غرق شده
 بود... اون طور که خواهرم میگفت ازدواج کرده و الان چند تا بچه هم داره اما اصلا خوشبخت نیست!
 سرمو تکون دادم... چه زندگی پرفراز و نشیبی! برام جالب بود...
 - محمد آقا؟ اسمتون از اول محمد بود؟
 - نه!
 خندید و گفت: جیکوب!
 خندیدم! اصلا بهش نمیومد!
 - راستش اصلا بهتون نمیاد! ممنونم که بهم اعتماد کردین... واقعا زندگی سختی داشتین!
 - منم ازت ممنونم! احساس سبکی میکنم... خیلی وقت بود یه هم صحبت مهربون و کدبانو نداشتم!
 حالا بیشتر از قبل دوسش داشتم... اون یه مرد واقعی بود...

 صبح با صدای بارون از خواب بیدار شدم. دیگه داشتم به این صدای دوست داشتنی عادت میکردم... لبخندی زدم و از روی
 تخت بلند شدم. دوش گرفتم و سریع حاضر شدم! عادت به خوردن صبحانه نداشتم. مخصوصا اگه تنها بودم! یه لیوان نسکافه
 حالم و سر جاش میاورد که میتونستم تو کارخونه بخورم...

از در خونه بیرون رفتم و با دیدن اتاق محمد آقا همه اتفاقات دیشب و داستان زندگیش دوباره یادم اومد! زندگی پر از هیجانش...

سراپا با دیدن مغازه ای که مربوط به چاپ و طراحی بتر و تراکت تبلیغاتی بود خوشحال شدم! فکر نمی کردم این وقت صبح باز باشن... پیاده شدم و رفتم توی مغازه. متنی رو که آماده کرده بودم همراه شماره موبایلم تحویلشون دادم. قرار بود تا فردا صبح تراکت ها آماده باشن!

دیگه وقتش بود کارخونه کمتر برم و بیشتر وقت برای خودم بذارم... چون اوضاع اون طوری که بابا میخواست، شده بود و کار مدیریت یه کارخونه بزرگ داشت خستم میکرد. دیگه وقتش بود بعد از این همه دردرس برم دنبال کاری که دوست داشتم... موسیقی!

میخواستم پیانو تدریس کنم! به نظر خیلی لذت بخش میومد... موضوع تراکت ها همین بود! عکس پیانوی سفیدم رو هم دادم و اومدم بیرون...

وارد اتاقم شدم. کارخونه به طرز عجیبی خلوت بود! هنوز روی صندلی ننشسته بودم که در باز شد کارن خودشو پرت کرد تو اتاق!

– چی شده؟!

نفس نفس میزد!

– جانان... از... از بهداشت اومدن... بیا!

– خوب بیان چرا انقدر هولی؟!

– این بدترین بازرس بهداشته! شانس بیاریم بهمون گیر نده...!

– چیزی نیست که بهش گیر بده!

بعد از چک کردن ایملیم از جام بلند شدم و باهم رفتیم تو محوطه کارخونه...

– تو چجوری انقدر خونسردی؟ میگم پلمپ میکنن کارخونه رو!

– کارن تو حالت خوبه؟ من همین دیروز به همه جا سر زدم! همه چی درست بود... اگه چیز غیر قانونی وجود داشته باشه، همون بهتر که پلمپ بشه!

مرد میانسالی رو دیدم که چند نفر کنارش درحال راه رفتن وسط سالن بودن... از دور میتونستم حس کنم چقدر با دقت همه چیز رو زیر نظر داره! اما من از خودم و همه ی کارگرا مطمئن بودم...

جلوتر رفتیم و من بلند گفتم: سلام آقایون!

همشون وایسادن و برگشتن طرفم. لبخندی زدم!

– صبحتون به خیر!

– صبح شما هم به خیر خانوم...؟

– عظیمی!

– بله... تبریک میگم خانوم!

– بابت؟

– این موفقیت چشم گیرتون توی این مدت زمان کم! آخرین باری که اومدم اینجا باید پلمپ میشد ، اما الان هیچ چیز غیر قانونی وجود نداره!

لبخندم پررنگ تر شد و نیم نگاهی به کارن کردم. خیالش راحت تر شده بود اما هنوزم نگران به نظر میرسید!

– آرمایشگاه تشریف بردین؟!

– بله! گفتن خودتون مهندس شیمی هستین و هرروز سر میزنین!

– رشته م ربطی به این نداره... وظیفه که سر بزنم! تشریف بیارین اتاق من در خدمتتون باشیم...

– ممنون از دعوتتون! باید چند جا سر بزنیم... با اجازه!

– خیلی خوش اومدین!

تا جلوی در ماشین که تو محوطه پارک شده بود ، همراهیشون کردم و بعد از اینکه رفتن برگشتم تواتاقم!

کارن پشت سرم وارد اتاق شد. شوکه بود!

– باورم نمیشه بدون پلمپ رفتن! حتی یه تذکر کوچولو هم نداد... باورم نمیشه!

– به چی میخواست گیر بده آخه؟ همه چی عادی بود!

– میدونم... ولی کل شهر اینو میشناسن! هر جا میره درشو پلمپ میکنه میاد بیرون... بهش میگم پلمپی! خندیدم!

– چی؟

– پلمپی!

خودشم خندش گرفته بود!

بیکار پشت میز نشستم. اینجا واقعا خستم میکرد! دیگه توی این کارخونه کاری نداشتم!

داشتم رمان "ریکا" از سری کتاب های عاشقانه های کلاسیک میخوندم که صدای زنگ گوشی حواسمو پرت کرد. با دیدن عکس بابام روی صفحه گوشیم هول از جام بلند شدم. بعد از این همه مدت باید هم هول میشدم! کارن که سرش توی پرونده ها بود از این حرکت ناگهانیم سرشو بلند کرد.

– کیه مگه؟! – بابام!

– خوب جواب بده دیگه!

با استرس دستم و روی صفحه گوشی کشیدم.

– جانم؟

– کارخونه ای جانان؟

– آره... آره!

صدای بوق های پشت سر هم قطع کردن تماس از طرف بابا رو نشون میداد! این سؤالش یعنی داشت میومد اینجا؟ باورم نمیشد!

– چی شد چرا قطع کردی؟

– من قطع نکردم! اون قطع کرد... فکر کنم داره میاد اینجا!

ذوق زده گفتم: جدی؟ چه خوب!

کلافه نگاهی به اطرافم کردم.

– همه چی خوبه به نظرت؟ تا جایی که یادمه بابا بعد از هشت سال داره میاد اینجا!

– هشت سال؟! پس به خاطر همین اوضاع انقدر به هم ریخته بود...

سرم و تکون دادم و گوشیم و دوباره برداشتم. به نیکان پیام دادم "چرا زودتر نگفتی بابا داره میاد...؟" نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. بابا رو از آخرین باری که رفتم خونشون ندیده بودم! برای هیچکدوم از دادگاه ها نیومده بود... حتی وقتی تبرئه شدم! هم ازش دلگیر بودم هم دلم براش تنگ شده بود! نمیدونستم وقتی دیدمش باید چه واکنشی نشون بدم... فقط باید صبر میکردم تا بیاد...

یک ساعتی از زنگ بابا گذشت اما خودش هنوز نرسیده بود! حریت نداشتم زنگ بزتم ببینم کجاست... بابا اصلا خوشش نمیومد ازش سوال بپرسی! حتی نیکان هم جواب پیاممو نداده بود.

از جام بلند شدم و از روی جالباسی روپوش سفید رنگ مو برداشتم.

– میری آزمایشگاه؟

– آره!

– مگه بابات نمیاد؟

– نمیتونم کل روز بشینم صبر کنم تا بیاد... هر وقت اومد بهم خبر بده!

سرشو تکون داد. کارن زیادی قابل اعتماد بود!

از اتاق اومدم بیرون و برای خودم یه لیوان نسکافه درست کردم. برش داشتم و وارد محوطه کارخونه شدم. هوای سرد اواخر پاییز به صورتم خورد... چند شب دیگه اول زمستون بود! یلدا...

قبل از اینکه وارد آزمایشگاه بشم از قسمت بسته بندی یه تن ماهی برای آزمایش برداشتم. باید خیالم راحت میشد... با وجود تمام فاضلاب های صنعتی که به آب خزر می ریخت!

لام رو زیر میکروسکوپ گذاشتم و داشتم تنظیمش میکردم که با احساس دستی که روی شونم قرار گرفت، سرم و بلند کردم. نیکان بود! نمیدونستم میاد... جیغ کوتاهی کشیدم و بغلش کردم! دلم براش تنگ شده بود...

با ذوق گفتم: کی اومدی؟ بابا کجاست؟ مامان تهران تنهاست؟ چرا جواب ندادی بهت پیام دادم؟

در جواب همه سوالای پشت سر هم خندید!

– اگه می گفتم که دیگه این برق چشماتو نمی دیدم! بیا...

دستم و گرفت و منو دنبال خودش کشید.

– بابا کجاست نیکان؟ چیزی شده؟ اومده پیکار آخه؟! حرفی نمیزد! فقط منو دنبال خودش می کشید!

– با تو م نیکان!
 به اتاقم که رسیدیم بالاخره دستم و ول کرد و با لبخند گفت: یکی منتظرته!
 نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاق. با دیدن مامانم که کنارش میز بزرگ وسط اتاق وایساده بود، شوکه
 سر جام وایسادم! مامانم اینجا چیکار میکرد؟
 – جانان!
 با شنیدن صدایش جلو رفتم و بغلش کردم. دلم برای این بوی دوست داشتنی تنگ شده بود! بود مادر، بوی محبت...
 – جونم! دلم برات تنگ شده بود قربونت برم...
 – چقدر لاغر شدی مادر!
 به نگرانیش لبخندی زدم و ازش جدا شدم. خیلی خیلی خوشحال شده بودم! دلم برای تک تک اجزای صورتش تنگ شده بود...
 با صدای سلام کردن بابا تکونی خوردم و برگشتم طرفش. تازه یادم اومد بابا هم اومده!!
 سلام آروم و کوتاهی کردم و سرم و انداختم پایین... جلو اومد و پیشونیمو بوسید. تعجب کردم! چندمین بار بود؟! شاید به
 تعداد انگشت های دستم هم نمیرسید! سرم و بالا نیاوردم که خودش گفت: باید حرف بزنیم...
 با صدای نیکان برگشتم طرفش.
 – اون خونه خوشگل تو بهمون نشون نمیدی؟!
 هول گفتم: چرا! الان...
 گوشی رو برداشتم و به کارن زنگ زدم. کجا رفته بود؟ اون که توی اتاق بود!
 – بله؟
 – کارن یه دقیقه میای؟
 – اومدم!
 قطع کردم و به محمد آقا زنگ زدم. امیدوار بودم تو اتاقش باشه و تلفن رو برداره! دیگه داشتم ناامید میشدم که بالاخره
 جواب داد...
 – بله؟
 – سلام محمد آقا جانانم!
 – سلام دخترم خسته نباشی! خیره ان شاء الله...
 – یه زحمتی دارم براتون! برین تو خونه شومینه رو روشن کنین، درجه پکیج رو هم زیاد کنین... مهمون دارم!
 – به سلامتی! چشم دخترم...
 – دستتون درد نکنه... فعلا خداحافظ!
 – خداحافظ باباجان...
 ذوق کرده بودم! دلم برای خانواده چهار نفرمون تنگ شده بود... هرچقدر هم که دلگیری این وسط بود، اونا خانوادم بودن! نمی
 تونستم از اومدنشون خوشحال نباشم!
 تلفن رو سر جاش گذاشتم که کارن در زد و اومد تو اتاق. با دیدن مامان و بابا و نیکان سر جاش خشک شد! نیکان رو قبلا دیده
 بود ولی مامان و بابا رو نه... جلو اومد و به نیکان دست داد. بابا مشکوک نگاهم میکرد!
 قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم گفتم: مشاور و مدیر فروش کارخونه... آقای زند!
 بابا دستش و جلوی کارن گرفت.
 سرشو تکون داد و گفت: کارن زند!
 گیج نگاهی به دست بابا و کارن کردم. از کجا کارن رو میشناخت؟! حدس میزدم کار پرهام باشه...
 کارن خیلی گرم و صمیمی به بابا دست داد و حال مامانم و پپرسید...
 رو به من گفت: برو من حواسم هست!
 لبخندی بهش زدم. قبل از اینکه چیزی بگم خودش فهمیده بود!
 – گزارش کار امروز آزمایشگاه رو بگو بیارن... مرسی!
 با اطمینان چشماشو روی هم گذاشت و سرشو تکون داد. ازش ممنون بودم! خیلی زیاد...
 کیفمو برداشتم و به طرف در رفتم. وقتی داشتم از کنار کارن رد میشدم، سرشو پپایین آورد و آروم گفت: خوش بگذره دختر
 بابا!
 خندیدم و از کنارش رد شدم...

از ماشین پیاده شدم و به محمد آقا سلام کردم. نیکان پر سر و صدا از ماشین پایین اومد و نگاهی به باغ انداخت.

– تو جنگل زندگی میکنی جانان؟!
 خندیدم و دست مامانم و گرفتم. سخت تر راه میرفت...
 نفس عمیقی کشید و گفت: چقدر اینجا هوا عالیه!
 نیکان همون طور که چمدون ها رو در میاورد گفت: خیلی قشنگه اینجا... حق داری دیگه نیای تهران!
 اشاره ای به محمد آقا کردم و گفتم: خیلی زحمت میکشه!
 نیکان که تازه دیده بودش، مؤدب گفت: خسته نباشین پدر جان!
 بابا یه دونه محکم زد تو سرش و گفت: پسر تو تاحالا به من نگفتی پدر جان چه مؤدب شدی!
 دستش و رو سرش گذاشت و گفت: بابا من نابغه م نباید بزنی تو سرم! جانان و بزنی خوب!!
 خندیدم! چقدر همه چیز خوب بود... باهم به طرف خونه راه افتادیم.
 وسط راه بلند گفتم: محمد آقا نهار درست میکنم بیاین...
 – مزاحم نمیشم دخترم مهمون داری!
 – این چه حرفیه! منتظرم...
 مهربون خندید و مشغول کارش شد...
 بعد از خوردن نهار خوشمزه ای که دستورشو از طلا خانوم یاد گرفته بودم، کنار مامانم نشستم تا یکم باهاش حرف بزنم. نیکان رفته بود بخوابه و بابا هم با محمد آقا رفته بودن تو حیاط...
 – مامان چه خبر؟ چایی میخوری؟
 – نه دختر بیا بشین بیینمت!
 کنارش نشستم...
 – تو واقعا میخوای همینجا بمونی؟ خیلی سخته دوریت مادر!
 – قربونت برم من! کاری با تهران ندارم که برگردم... اینجا نزدیکه زود به زود میام بهت سر میزنم!
 – چرا به ما نگفتی شوهرت با اون دختره رابطه داشته؟ من باید آخرین نفر بفهمم؟؟
 اخم کردم.
 – کی به شما گفت؟
 – شوهرت دیه دختره رو داده! الان داره ول می چرخه... پلیس به ما گفت اینا باهم بودن!
 سرم و پایین انداختم. بالاخره که میفهمیدن!
 – چیز مهمی نبود که بگم!
 – بابات از وقتی فهمیده خواب نداره! عذاب وجدان گرفته... اون شبی که پلیس به ما گفت چه اتفاقی افتاده، نیکان با بابات دعوا کرد. یه هفته خونه نیومد بچم! تا اینکه امروز صبح بابات بهش زنگ زد که میخوایم بیایم اینجا... اومده که باهات حرف بزنه!
 چیز یی نگفتم. عذاب وجدان بابا عجیب بود! من از کسی ناراحت نبودم... حالا که همه چی تموم شده!
 – جانان تو بابا تو می بخشی نه؟
 خندیدم!
 – من از زندگیم راضیم مامان! از کسی ناراحت نیستم که بخوام ببخشمش...
 دستم و گرفتم. استرس داشت انگار!
 – باور کن بابات پشیمونه به خاطر رفتارش! شب تو خواب همش تورو صدا میزنه...
 – من باهاش حرف میزنم... الان که همه چی خوبه! نگران نباش!
 – فدات بشم که انقدر مهربونی! این خونه رو چجوری پیدا کردی؟ خیلی قشنگه!
 – کارن بهم نشونش داد... مامان یه چند روز بمون همینجا! به خدا دیگه دلت نمیخواد برگردی تهران!
 بابا در ورودی رو باز کرد و در حالی که دستاشو به هم می مالید اومد تو. کنار شومینه وایساد و گفت: چقدر هوای اینجا عالیه!
 به بیینی قرمزش خندیدم!
 – بابا بیینیت قرمز شده از سرما!
 دستی به نوک بینیش کشید و خندید. بابا از همیشه خوش اخلاق تر بود...!

در تراس رو باز کردم و اومدم تو. سینی چایی که درست کرده بودم رو روی میز گذاشتم و پتوی نازکی که با خودم آورده بودم روی شونه های بابا انداختم.

- بابا هوا سرده سرما نخورین!

- نگاه کوتاهی بهم کرد.

- هوای اینجا که خوبه! هوای دلم طوفانیه...

- چایی ریختم سرد میشه.

با هم به طرف میز و صندلی کنار تراس رفتیم و روش نشستیم. دستامو دور فنجون چینی که گل های ریز صورتی روش بود، حلقه کردم به بابا خیره شدم. با وجود 55 سال سن، هنوزم به خاطر موهای مشکیش جوون به نظر می رسید!

- حال دل بابام چرا طوفانیه؟

- جانان چرا؟

- منتظر نگاهش کردم.

- چرا بهم نگفتی واسه چی از پرهام جدا شدی؟

- نپرسیدین!

- ولی تو باید می گفتی... نباید میذاشتی اشتباه قضاوت کنم! من فکر کردم همینطوری جدا شدی...

بلند خندیدم! بابا هیچوقت قرار نبود باور کنه من بزرگ شدم...

- مگه من بچم بابا؟

میخواست حرفی بزنه که تند گفتم: بابا! پرهام و اون زندگی برای من تموم شده ست... نمیخوام خاطرات رو نبش قبر کنم! شما هم فراموشش کنین... پرهام تموم شد بابا! انقدر اون زندگی رو جلوی چشمای من نیارین!

- میدونم هیچوقت نمیتونی منو ببخشی... ولی...

- مگه میشه شما رو نبخشید؟!

لبخند مهربونی بهم زد. لبخندی که تا حالا ندیده بودم! اما رنگ غم رو توی چشماش میدیدم.

- هیچوقت نفهمیدم کی انقدر بزرگ شدی!

نفس عمیقی کشیدم و لیوان ها اشاره کردم.

- سرد میشه!

- اوضاع کارخونه خوبه؟

- آره! بهتر از وقتی که اومدم اینجا!

- پس برمبگردی تهران؟

- نه!

با چشمای گرد شده پرسید: نه؟ یعنی میخوای همینجا بمونی؟ تنهایی؟!

- تنها نیستم که! محمد آقا هست، شما و نیکان هم که بهم سر میزنین... من نمیخوام برگردم تهران!

بی حرف سرشو تکون داد. شاید برای اولین بار بهم حق داده بود!

- من یه معذرت خواهی دیگه هم بهت بدهکارم!

سکوت کردم.

- اون مدتی که توی زندان بودی، من نیومدم! برای هیچکدوم از دادگاه ها نبودم... حتی آخری! منو می ببخشی بابا؟

- من تهران رو با همه خاطره های بد و روزای خاکستریش گذاشتم و اومدم اینجا! زندگی من اینجا ست... زیر همین آسمون ابری و هوای پاکش...!

بابام سرشو از توی پونده هایی که جلوش گذاشته بودم بالا آورد و گفت:

- وضعیت اینجا حتی از کارخونه تهران هم بهتره! چیکار کردی بابا جان؟!

خندیدم! بابا راضی بود...

- بدون کمک کارن نمیتونستم!

- این پسره رو از کجا پیدا کردی حالا؟

- خیلی اتفاقی! واسه چی؟

- ازش خوشم نمیاد! یه جوری نگات میکنه!

بلند خندیدم! تا حالا ندیده بودم بابا اینجوری حرف بزنه...

نیکان مثل همیشه پرسر و صدا وارد اتاق شد و کارن پشت سرش با خنده اومد تو.
 - کارخونه رو گذاشتی رو سرت جانان خانوم! خوش می گذره؟
 سرمو تکون دادم و بیشتر خندیدم.
 بابا رو به کارن گفتم: جانان میگه خیلی بهش کمک کردی! ازت ممنونم.
 - من فقط وظیفمو انجام دادم. بیشتر از من ، جانان به من کمک کرده!
 بابا از جاش بلند شد و گفت: میرم به سر به بقیه جاها بزئم!
 - بیام باهاتون؟
 - نه خودم میرم!
 نیکان ادای منو در آورد و به بابا گفت: بیام باهاتون؟!
 شکلاتی از توی ظرف روی میز برداشتم و پرت کردم طرفش.
 بابا خندید و گفت: تو شکلاتتو بخور!
 بعد از رفتن بابا رو به نیکان گفتم: تو چیکار میکنی دانشمند؟
 - هنوز هیچکار! مدارکمو دادم شریف تا ببینم چی میشه...
 - میخوای تدریس کنی؟ چه حوصله ای داری!
 - حوصله تدریس ندارم یکی دو سال دیگه میرم هیئت علمی! الان دارم مقاله می نویسم ... اگه قبولش کنن خیلی خوب میشه!
 چشمکی بهش زدم و رو به کارن پرسیدم: مانلی و مامانت خوبن؟
 - آره داره درس میخونه بره تهران!
 - مواظبش باش! اصلا میگم همین نیکان ببرش تهران...
 نیکان گیج پرسید: مانلی چیه؟!
 خندیدم!
 - چیه نه کیه! خواهر کارن... تابستون کنکور داره!
 سرشو تکون داد و دستشو زیر چونش گذاشت.
 - جانان بابا کاراشو انجام داده باز فردا میگه برگردیم تهران! یه برنامه بچین امشب بریم به جایی...
 - مگه من میذارم برگردین؟
 با ذوق گفتم: بریم تالاب انزلی؟!
 بابا کارن بلند زدن زیر خنده!
 - به چی می خندین شماها؟!
 کارن با خنده گفت: اونجوری که چشمای تو برق زد، این بیچاره بدون فکر قبول کرد!
 خودم خندم گرفته بود!
 - کارن تو هم میای؟ زنگ میزنم به طلا خانوم بریم دنبالشون همه با هم بریم!
 - نه بابا مزاحمتون نمی شیم...
 - خوب تو نیا! من دلم بر اشون تنگ شده... خودم میرم دنبالشون!
 خندید و سرشو تکون داد...

 - جانان پاشو بریم باباجان ساعت 1 شد...
 خندیدم. امشب یه چیزیم شده بود!
 - به خدا نمیتونم بابا! تقصیر طلا خانومه که انقدر تخمه هاش خوشمزه ست...
 طلا خانوم لبخندی بهم زد.
 - نوش جونت مادر! زیاد نخور دل درد میشی...
 به ساعت مچی اهدایی پرهام نگاه کردم. واقعا نزدیک 1 بود! شب فوق العاده ای بود... تاحالا مرداب انزلی رو ندیده بودم.
 واقعا به نظرم بهترین و قشنگ ترین مرداب دنیا بود... چقدر احمق بودم که به جای گشتن توی ایران، وقتمو صرف مسافرت به کشور های دیگه کرده بودم! لاله های تالابی که سطح آب رو پوشونده بود ، واقعا بی نظیر بودن! اردک ها و مرغ های حواصیل که توی آب شنا میکردن، خیلی حس خوبی رو بهم منتقل میکردن... حس زندگی!
 شعر فریدون مشیری مدام توی سرم اکو میشد...
 " بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد!

به کوه خواهد زد!
 به غار خواهد رفت!..."

آرامشی که اینجا بود، توی هیچ شهر و اتاق و فضای بسته ای پیدا نمی شد...!

پلاستیکی که حاوی تخمه های خوشمزه ای بود که طلا خانوم تفت داده بود رو برداشتم و رو به مانلی و کارن گفتم: جمع کنین بریم دیر شده!

نیکان کنارم وایساد و دستش و دور شونم حلقه کرد.

– من میرسونمشون! تو با مامان و بابا برو.

نگاه مشکوکی بهش کردم. امشب عجیب پسر خوبی شده بود و مشکوک به نظر می رسید!

دستش و گرفتم و دنبال خودم کشیدم. یه گوشه که از بقیه دورتر بود با فاصله کمی ازش وایسادم.

تو چشمای خاکستریش خیره شدم و جدی گفتم: مانلی 12 سال ازت کوچیکتره! حتی فکرشم نکن... جا خورده بود.

– چی میگی جانان!؟

– یعنی میخوای بگی من بعد این همه سال نگاه تورو نمی شناسم؟ جنس نگاهت بهش فرق داره پسر!

– جانان... من... من دوستش دارم!

بلند زدم زیر خنده! نیکان و این اعتراف سنگین؟ اونم انقدر زود؟!

– نخند جدی میگم...

با لبخند گفتم: داداش کلم مانلی دختر خوبییه! خیلی خوب... ولی هنوز سنش خیلی کمه... اختلاف سنیتون خیلی زیاده! بعدشم تو مگه تاحالا چند بار دیدیش که ازش خوشتر اومده؟

سرشو خاروند و با لحن بامزه ای گفت: عشق در یک نگاه!

بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد: من به اندازه موهای سرم دختر دیدم تاحالا! خودت خوب میدونی... ولی مانلی فرق داره!

– حرفشم نزن نیکان! فکر میکنی مامان و داداشش قبول میکنن؟ تازه اون هم قبول کنن فکر کردی بابا میذاره؟

– برام مهم نیست جانان! اگه خودش بخواد، من با همه دنیا میجنگم واسه داشتنش!

با صدای بابا نگاهمو ازش گرفتم: جانان بیا دیگه دیر شد بابا!

– اومدم!

دستم و روی شونش گذاشتم.

– بعدا حرف میزنیم باشه؟ الان بریم یه دوری بزنیم...؟

– دوتایی؟

– نه با کارن و مانلی!

با خوشحالی گفت: فدات بشم من!

با هم به طرف بقیه رفتیم. کلید خونه رو به بابا دادم.

– شما بریم خونه، من و نیکان طلا خانوم و میرسونیم بعدشم اگه اجازه بدن چهار نفری یه دوری بزنیم تو شهر!

طلا خانوم نگاهی به مانلی کرد.

– من حرفی ندارم مادر ولی این بچه فردا صبح مدرسه داره!

مانلی نگاه غم زده ای بهم کرد و سرشو پایین انداخت. نیکان دستم و که توی دستش بود فشاری داد. خندم گرفت!

– ما می بریمش اونم قول میده فردا صبح زود بیدار بشه بره مدرسه! مگه نه؟

سرشو با ذوق تکون داد. راضی کردن طلا خانوم اصلا مثل راضی کردن بابا نبود! چقدر ازشون ممنون بودم که بهم اعتماد کرده بودن...

بعد از رفتن مامان و بابا ما هم سوار کوپه مشکی رنگ من شدیم و راه افتادیم تا طلا خانوم رو برسونیم خونه.

– جانان زود برگردین مادر! مانلی از درسش نمونه ها...

– چشم! شما با خیال راحت بخوابین... زود میارمش!

خداحافظی کرد و رفت توی خونه.

بعد از اینکه توی ماشین نشستیم با خنده رو به کارن گفتم:

– مامانت اصلا به تو کاری نداشت ها! همش میگفت مانلی دیرش میشه، مانلی درس داره... خودشم خندش گرفته بود!

نیکان پشت فرمون نشسته بود و کارن هم کنارش بود. من و مانلی هم عقب نشستیم.

نیکان از تو آینه نگاهی بهم انداخت.
 - کجا بریم حالا؟
 - هر جا مانلی بگه!
 - جدی من بگم؟
 - آره عزیزم بگو!
 - یه قسمت از ساحل هست که توش پراز فیتو پلانکتون شب تابه. شبا اونجا فوق العاده ست... بریم ببینیم؟
 - مگه اینجا م فیتو پلانکتون شب تابه هست؟
 - زیاد نیستن ولی خیلی قشنگن!
 - پس بریم دیگه... نیکان روشن کن!
 حدود نیم ساعت بعد به ساحل کوچیک و خلوتی که مانلی آدرس داده بود رسیدیم. داشتیم از خنده منفجر میشدم! نگاه های خیره نیکان به مانلی از آینه جلوی ماشین رو کاملا حس میکردم. تمام مدت که توی ماشین بودیم حواسش به مانلی بود نه رانندگی! اما اون اصلا توی باغ نبود... دختر ساده و دوست داشتنی بود! خیلی ساده...
 وقتی پیاده شدیم کنار نیکان و ایسادم و آروم کنار گوشش گفتم: به کارن بگم؟
 - راضیش کن!
 خندیدم. خیلی خوشحال بودم! این رو از روی لبخند سمجی که روی لبم بود کاملا میشد فهمید...
 آروم تر گفتم: ببینم چه میکنی!
 چهار نفرمون به اون قسمتی از ساحل که مانلی اشاره میکرد رفتیم. از دور میتونستم نور آبی و کمرنگ فیتو پلانکتون های شب تاب رو، روی ماسه های ساحل ببینم. مانلی راست میگفت! اینجا فوق العاده بود... این ساحل رو توی "مالدیو" هم دیده بودم.
 اصلا فکر نمیکردم تو ایران هم بشه همچین منظره ای رو پیدا کرد!
 کارن با تعجب از مانلی پرسید: تو کی اومدی اینجا؟
 - خودم اولین باره میام اینجا! ولی هم عکساشو دیده بودم، هم تعریفشو زیاد شنیده بودم...
 انقدر منظره جالب و قشنگی بود که نمی شد ازش چشم برداشت!
 بلند گفتم: کارن؟ بریم یه چیزی بخریم؟
 با تعجب نگاه کرد و آروم گفت: بریم!
 لبخندی به نیکان و مانلی زدم و ازشون دور شدم. میتونستم حدس بزنم که کارن داره از خودش می پرسه چرا با نیکان نرفتم! خم شدم و کفشامو در آوردم. میخواستیم روی ماسه های خنک ساحل راه برم. کفشامو دستم گرفتم و دوباره راه افتادم...
 کارن آروم گفت: تو این چند ماه، هیچوقت ندیده بودم انقدر خوشحال باشی!
 - خیلی وقت بود خانوادمو کنار هم نداشتیم... اونم انقدر سر حال و خوب!
 - خوشحالم که خوشحالی!
 - کارن؟ امروز خیلی ساکت بودی ها! چیزی شده؟
 - آره... راستش خودمو گم کردم! هدفمو گم کردم... کمک میخوام!
 - میفهمم چی میگی! خیلی چیزها به آدم کمک میکنه. بعضی وقتا زمان، بعضی وقتا اطرافیان، بعضی وقتا هم... عشق!
 قبل از اینکه جوابم و بده نگاهم به مردی افتاد که داشت در بوفه کوچیکش می بست. دیر وقت بود و اون دکه کوچیک کنار ساحل تنها مغازه ای بود که این اطراف هنوز برقش روشن بود.
 به طرف مغازه دویدم و داد زدم: هی آقا... آقا! نبندین... آقا!
 با شنیدن صدای داد و بیداد من با تعجب نگاه کرد. وقتی بهش رسیدم نفس نفس میزدم!
 - دختر آروم تر! چیزی میخوای؟
 سرم و تکون دادم اما به خاطر نفس های عمیق نمی تونستم حرف بزنم!
 کارن از پشت سرم با خنده گفت: سلام آقا! ببخشید یه لحظه...
 من جلوی در موندم و اونا باهم رفتن تو مغازه.
 بعد از اینکه از مغازه اومد بیرون، پلاستیک حاوی تنقلات رو جلوی چشمم تکون داد. بی حرف راه افتادیم...
 چند قدمی که از مغازه دورتر شدیم، صدایش زدم: کارن!
 بی حرف برگشت طرفم.
 - باید باهات حرف میزدم! واسه همین با نیکان نیومدم...
 - بگو! می شنوم...

به ماسه ها نگاه کردم.

- بشینیم؟

کفشامو کنارم گذاشتم و به دریا خیره شدم. کارن هم مثل من کفشاشو درآورد و کنارم نشست. موج های آروم دریا، در کنار باد خنکی که میومد، حس خوبی بهم میداد...

شروع کردم: نیکان یه مرد فوق العاده ست! به خاطر اینکه داداشمه نمی گم. بعد از این همه سال خیلی خوب میشناسمش! جای همیشه خالی بابام و برای من و مامانم پر کرده. هم مرد خوبی هم داداش خوبی! با اینکه من و نیکان حداقل نصف کشورهای دنیا رو باهم رفتیم و اون از هر نظر آزاد بود، اما من هیچوقت ازش خطایی ندیدم. حتی توی اون دوسالی که رفته بود کانادا. اون موقع دیگه هیچ مانعی سر راهش نبود! راستش برای خودمم عجیبه که چجوری انقدر پسر خوبی... خندیدم و ادامه دادم: ولی امشب یه چیزی تو نگاهش دیدم که توی تمام این 24 سال عمرم ندیده بودم! امشب جنس نگاه نیکان فرق میکرد... نه به همه ... به مانلی! تکونی خورد و برگشت نگاهم کرد.

- عصبانی نشو! ازت خواهش میکنم... من نیکان رو خوب میشناسم. اهل سوءاستفاده نیست... خودش گفت باهات حرف بزنم که سوءتفاهمی پیش نیاد... کارن خواهش میکنم یه فرصت بهش بده! بی حرف توی سکوت نگاهم میکرد. نمیتونستم حدس بزنم چی میخواد بگه! صورتش هیچ حالت خاصی نداشت... میدونی چند سال اختلاف سنی دارن؟

- میدونم! هم اختلاف سنی دارن هم مدت زیادی نیست که همدیگه رو میشناسن. ولی هم من هم خودت میدونیم که سن عشق نمایاره! انقدر نیکان رو باور دارم که میدونم اگه دوسش داره و میخوادش، میتونه براش مثل یه پسر 16 ساله باشه... سکوت کرد و به روبه رو خیره شد. امشب خیلی خیلی ساکت و مظلوم شده بود! بعد از یه مکث طولانی گفت: همیشه میدونستم بعد از فوت بابام مسئولیت مامانم و مانلی با منه! اینم میدونستم که بالاخره مانلی باید یه روز ازدواج کنه. ولی فکر نمیکردم انقدر زود باشه و طرف مقابلم تو و داداش باشین!

- مگه من چمه؟!

تو چشمام خیره شد. شاید اولین باری بود که انقدر مستقیم تو چشمام نگاه میکرد...

- تو آدمو جادو میکنی! میدونستی؟

نگاهشو ازم گرفت و آروم گفت: آدم نمیتونه بهت نه بگه! نمیدونم چی بگم...

- باور کن پشیمون نمیشی! نظر تو مامانم و مانلی خیلی مهمه. نمیخوام مجبورم کنم، هرچقدر که بخوای میتونی فکر کنی! - خودش چی میگه؟

- من چیزی بهش نگفتم که!

- خودت بهش بگو! من اصلا نمیدونم چجوری باید با یه دختر 16 ساله همچین مسئله ای رو مطرح کرد...

با خنده گفتم: خودشو که میتونم راضی کنم! باید اول نظر تورو بدونم...

- نگاهت کافیه واسه راضی کردن من!

جالب و عجیب حرف میزد امشب! ته دلم یه حس خوبی داشتم...

- به مانلی بگم؟

- من باید با خود نیکان حرف بزنم! باید تحقیق کنم...

- ولی نظرت مثبته! جون جانان بگو مثبته داداشم خوشحال بشه دیگه...

خندید و سرشو تکون داد.

- امان از اون برق چشمات!

کت بابا رو بهش دادم و با اصرار گفتم: خوب تا شب یلدا می موندین بعدش می رفتین دیگه! دو روزه مونده همش...

- همیشه دخترم! باید برم اونجا کسی نیست که حواسش به کارخونه باشه... یه هفته ست اینجاییم دیگه!

- آخه یلدا تنها می مونین! مامان و نیکان که میمونن...

پیشونیمو بوسید و گفت: همیشه دختر بابا! کادوی تولدتو برات می فرستم...

- واقعا نمیشه نرین؟

- نه بچه جان! برو به کارت برس... خداحافظ.

خداحافظی کردم و تا جلوی ماشین باهانش رفتم. بابا بعد از یک هفته ای که اینجا مونده بود صبح زود گفت که باید برگرده تهران. با اینکه تا حالا هم خیلی برام عجیب بود که پیشمون مونده، ولی دوست داشتم بازم باشه! دلم نمیخواست جمع چهار نفرمون خراب بشه...

بعد از رفتن بابا برگشتم تو خونه. نیکان و مامان هنوز خواب بودن. یه دوش کوتاه گرفتم و موهای خیسمو بافتم. دیشب اصلا نتونسته بودم بخوابم و سرم درد میکرد. شاید باید دوباره خوردن قرص های خوابم رو شروع میکردم!

- نیکان! من میرم کار خونه... نمیای؟

- هوم...

- میگم دارم میرم کارخونه!

- خیلی خستم جانان...

- چایی آماده ست. صبحونه هم گذاشتم روی میز با مامان بخورین...

غلغلی روی تخت زد و دوباره خوابید. از وقتی پادمه، همینطوری بود! نباید بیدارش میکردی... فقط باید خودش بیدار بشه!

مشغول بررسی برنامه های روز قبل بودم که با صدای کارن به خودم اومدم.

- جانان؟

- بله؟

- بیا جواب این یارو رو خودت بده!

- کدوم یارو؟

- یکی از مشتری هاست... بارش یکم دیر رسیده از صبح هزار بار زنگ زده داد و بیداد، که چرا دیر رسیده... خستم کرد!

- خوب چرا دیر رسیده؟

- ماشین توی راه خراب شده بود، یک ساعت دیرتر رسیده!

سرم و. از روی برگه ها بلند کردم و نگاهش کردم.

خونسرد گفتم: حق داره!

دستش و روی گوشش گذاشت.

- صدای نکره ش تو گوشمه از بس داد زده!

دوباره مشغول نوشتن شدم و گفتم: حق داره! مردم که بیکار نیستن... روی زمانشون حساب کردن!

- مثل مامانا آدمو دعوا میکنی! یه ذره به آدم حق نمیدی! اصلا بهت نمیداد 24 ساعت باشه...

عینکمو در آوردم و خیره شدم بهش.

- چند سال بهم میداد؟

خنده مرموزی کرد.

- حدود 60!

شکلاتی از توی ظرف برداشتم و پرت کردم طرفش. خندم گرفته بود!

- راستی تولدت کی هست؟

- 1 دی!

- شب یلدا به دنیا اومدی؟

- من یلدام! شب دور از خورشید...

- پس تولدت نزدیکه!

سرم و تکون دادم و مشغول کارم شدم.

- 24 ساعت تموم می شه؟ یا 23 سال؟

- کارن حواسمو پرت نکن!

با صدای تلفن کلافه سرم و از روی برگه ها بلند کردم. قسمت نبود کارامو انجام بدم!

- بله؟

- خانوم پیک موتوری اومده! از طرف چاپخونه بهار.

- بفرستین بیاد داخل!

چند لحظه بعد مرد قد کوتاهی که سن کنی داشت در زد و اومد تو.

سلام کردم و بلافاصله گفتم: این تراکت ها قرار بود یک هفته پیش به دست من برسه!! سرش و انداخت پایین.

– حق با شماست خانوم عظیمی! گفتن من ازتون معذرت خواهی کنم و به عنوان دیرکرد 20% بهتون تخفیف بدم. آخه پدر صاحب چاپخونه فوت کرده بود، رفته بودن شهرستان این بود که یکم دیر شد... شرمنده شما شدیم!

پولش رو بهش دادم و ازش تشکر کردم. برای من که فرقی نمیکرد! به خاطر انعامی که بهش دادم، خوشحال ازم خداحافظی کرد و رفت.

یکی از برگه ها رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم. چون روی کاغذ گلاسه چاپ شده بود، خیلی عالی به نظر می رسید!

کارن کنجکاو گفت: میشه منم ببینم؟

پاکت رو هل دادم طرفش و خودکارمو برداشتم.

باصدای بلند شروع کرد به خوندن: تدریس خصوصی پیانو، گیتار و ویولن. آموزش نت خوانی، سلفژ و ریتم شناسی به صورت فشرده. دارنده کارت صلاحیت تدریس و معتبر ترین مدارک موسیقی از آموزشگاه ساکت. جانان عظیمی!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: جانان جدی مدرکت مال اونجاست؟ من شنیدم بهترین آموزشگاه موسیقی تهرانه!

– آره!

– کجای تهران هست؟

– ولیعصر! روبه روی پارک ساعی ...

– وای این که عالیه! نمیشه من خودم شاگردت بشم؟ نگفته بودی میخوای تدریس کنی!

– نه فقط شاگرد دختر میگیرم! کمتر میام کارخونه... خسته شدم! کار من نیست...

– من که همون روز اول گفتم شغلت به روحیه ت نمیداد!!

– اون موقع مجبور بودم! الان که نیستم...

– کسی رو میذاری جای خودت؟

– نه خودم روز در میگن میام سر میزنم!

سرشو تکون داد و دوباره مشغول نگاه کردن به تراکت ها شد. بالاخره رضایت داد سکوت کنه! هرچند وقت یک بار به سرش میزد و پشت سر هم سوال میپرسید و حرف میزد... شخصیت جالبی داشت!!

صدای زنگ گوشیم باعث شد واقعا خندم بگیره! چرا نمی تونستم تمرکز کنم و به کارم برسم؟ شماره ناشناس بود!

– بله؟

– خانوم عظیمی؟

از صدای کلفتش تونستم راحت بشناسمش! اشرف...

با ذوق گفتم: اشرف جان شمایی؟

– خودتی خانوم مهندس؟ چطوری با مرام؟ دمت گرم ما رو آوردی بیرون از اون خراب شده!

کارن وقتی اسم اشرف رو شنید، با خنده به حرفام گوش داد. گوشه رو روی آیفون گذاشتم و چشمکی به کارن زدم.

– خواهش میکنم عزیزم! در برابری کاری که تو برام کردی، هیچی نبود!

– نوکرتم هستم... فقط من اول و آخرش نفهمیدم چیکار کردم واسه شما خودم خبر ندارم؟!

– راستش من از دوربینای عابر بانک یادم رفته بود! تو یادم آوردی... به خاطر همین تبرئه شدم!

– دمت گرم! من که خیلی باهات حال کردم. خوشحال شدم از اون زندان کوفتی اومدی بیرون... اونجا جای بچه قرتیا نیست! بلند خندیدم! کارن از خنده قرمز شده بود...

دوباره خودش گفت: من شمار تو از داداش گرفتم. دمش گرم چه گل پسری بود! روزی که آزاد شدم اومد دم در زندان دنبالم. گذاشتم پول دستم بیاد که بتونم بدهیمو صاف کنم باهات... حالا به قرار بذار پیام پیشت جبران کنم زحمتتو!

– حرفشو نزن... من به خاطر تو آزاد شدم! همون روز به خودم قول دادم اگه به خاطر حرفای تو آزاد بشم، رضایت شکیتو بگیرم!

– نه دیگه خانوم مهندس! حالا همچین بچه پولدار نیستم ولی اونقدرام فقیر نیستم که شما پول دیه منو بدی! تا همین جا آقایی کردی نوکرتم هستم! ولی باس پولتو بدم بهت...

– حرفشم نزن! به خدا ناراحت میشم. فکر کن یه خیر پیدا شده پول دیه رو داده.

– ای بابا هرچی ما میگیه میگه نه! د حرف گوش کن بچه...

کارن با این حرفش دستشو جلو صورتش گرفت و زد زیر خنده. شک داشتم بتونه جلوی خودشو بگیره!

– روی من به عنوان یه دوست حساب کن! خوشحال میشم باز ببینمت!

– والا ما که تاحالا دوست مهندس نداشتیم ولی بازم دمت گرم! گرفتاری چیزی داشتی یه ندا بده حلش کنم برات...
 لبخندی به لحن حرف زدنش زدم. با اینکه دنیاش خیلی با من فرق داشت اما واقعا دوسش داشتم!
 مثل خودش گفتم: دمت گرم!
 خندید و گفت: راه افتادی بچه قرتی! فعلا باس برم. بازم مرسی به خاطر کاری که کردی. کاری باری؟
 – نه عزیزم! خداحافظ...
 – عزت زیاد!
 قطع کردم و همزمان با کارن بلند زدم زیر خنده. با اینکه نمیدونستم به چی دارم می خندم ، اما از ته دلم می خندیدم!

داشتم ظرف های ژله رو توی یخچال میذاشتم که نیکان وارد آشپزخونه شد.
 – به به چه کردی!
 لبخندی زدم و گفتم: بعد این همه وقت اومدین اینجا باید تحویلتون بگیرم دیگه!
 – آره خوب! مگه چند تا شب یلدا داریم؟!
 – یکی!
 – جانان...
 جلوتر اومد و آروم گفت: یه رنگ بزن کارنم بیاد دور هم باشیم!
 – کارن یا مانلی؟!
 خندید!
 – کارن که تنها نمیاد!
 – خودمم تو فکرش بودم! اونا م تنهان. بذار به مامان بگم...
 – راضیش کن دیگه!
 بقیه ژله ها رو توی یخچال گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.
 – مامان! زنگ بزنم طلا خانوم بیان؟ تنهان!
 – تنها واسه چی؟
 – شوهر طلا خانوم فوت کرده!
 – واقعا؟ خیلی زن خوبی بود! بگو بیان مادر امشب که کسی نباید تنها باشه...
 به نیکان نگاه کردم و چشمکی بهش زدم. داشت از خوشحالی سکنه میکرد! گوشیم و برداشتم و به کارن زنگ زدم. شماره
 خونشونو نداشتم...
 – بله؟
 – سلام!
 – سلام جانان! یلدا مبارک!
 – ممنون... کارن خونه این؟
 – آره!
 – پاشو بیاین اینجا...
 – نه بابا مزاحم...
 وسط حرفش گفتم: خوب بگو طلا خانوم و مانلی بیان!
 – تعارف نمیکنم جانان... هوا خوب نیست مامانم سرما خورده!
 – الان میگم نیکان بیاد دنبالتون...
 – نه جانان...
 – نه نیار کارن حوصله ندارم! شب یلدا که آدم تنها نمی مونه... آماده باشین الان میاد. خداحافظ!
 منتظر جوابش نشدم و قطع کردم. درواقع اصلا نداشتم حرف بزنه!!
 – چی شد؟
 – باید بری دنبالشون! طلا خانوم سرما خورده...
 خوشحال شد!
 – خوب میرم! سوئیچ ماشین کجاست؟
 به هول شدنش خندیدم!

– تو اتاقم روی میز. نیکان آروم بیای ها!
 به طرف پله ها رفت و تو راه تند گفت: باشه باشه!
 برگشتم تو آشپزخونه تا میوه بچینم و طرف آجیل رو پر کنم. امشب رو دوست داشتم! شبی که همه از تنهایی در میان...

 توی آشپزخونه داشتم سس شکلاتی رو روی کیک شکلاتی و خوشمزه ای که درست کرده بودم می ریختم، که نیکان و کارن با هم اومدم توی آشپزخونه. قیافه هاشون خیلی جدی بود! نیکان به گوشه سالن که مامانم و طلا خانوم و مانلی نشسته بودن، نگاه کوتاهی کرد.
 – تو با مانلی حرف نزدی؟
 – نه! کارن گفت میخواد باهات حرف بزنه!
 – خوب ما الان با هم حرف زدیم! کارن قبول کرد.
 با خوشحالی رو به کارن گفتم: آره؟!
 خندید!
 – من حرفی ندارم ولی باز هم هرچی مانلی بگه!
 – بهتر نیست اول به مامانت بگم؟
 نیکان ذوق زده گفت: خودش گفته!
 – نیکان دارم با کارن حرف میزنم! یکم آروم باش...
 نگاهمو دوباره به کارن دوختم.
 – من با مامانم مشورت کردم. بهش قول دادم تحقیق میکنم! وقتی تأیید کرد، بعد به نیکان گفتم...
 – پس فقط مانلی مونده؟!
 رو به نیکان گفتم: نیکان مطمئنی؟ دختر مردم مسخره تو نیست ها! قول میدی خوشبختش کنی؟
 – قول میدم!
 نفس عمیقی کشیدم. میدونستم نیکان نمیذاره شرمنده کارن و طلا خانوم بشم...
 – باشه شما دوتا برین من الان بهش میگم!
 با هم رفتن بیرون از آشپزخونه... با اینکه آشپزخونه جزیره بود اما چون گوشه سالن قرار داشت، به اون قسمتی که بقیه نشسته بودن دید نداشت! کیک رو آماده روی نیز گذاشتم و مانلی رو صدا زدم.
 – مانلی؟ یه لحظه میای عزیزم؟
 بعد از چند دقیقه وارد آشپزخونه شد.
 با لبخند گفت: جونم؟
 خیلی خوشحال بود! از وقتی اومده بودن مدام ازم تشکر میکرد و میگفت داشتم تو خونه می پوسیدم! خبر نداشت که بدون اون، دل نیکان هم داشت می پوسید...
 – یه لحظه بیا بشین!
 روی صندلی های کنار آشپزخونه نشستیم. دستاشو روی میز گذاشت و کنجکاو بهم خیره شد...
 – نظرت درباره نیکان چیه؟!
 روی صندلی جابه جا شد.
 – خیلی پسر خوبییه!
 – دیگه؟
 – منظور تون چیه؟!
 – ببین عزیزم! من میدونم که سنت خیلی کمه... الان هم با اینکه میدونم امسال کنکور داری و وضعیت مناسب این حرفا نیست، ازت خواهش میکنم زودتر از سنت بزرگ شو! نیکان سنش داره میره بالا...
 گیج گفتم: من بازم نمیفهمم چی میگی جانان!
 – یعنی تو این مدت نفهمیدی دوست داره؟!
 با این حرفم گونه هاش سریع قرمز شد و سرشو انداخت پایین. دستامو روی دستاش گذاشتم.
 – نیکان بعد از این همه سال، بعد از دیدن این همه دخترای مختلف، از تو خوشش اومده! من با کارن حرف زدم و نظرشو پرسیدم. اونم قبل از اینکه به من جوابی بده با مامانت مشورت کرده بود. الان فقط تو موندی که جواب بله رو بدی!
 سرشو بیشتر پایین انداخت. بیش از حد خجالتی بود! شاید هم من خیلی سریع رفته بودم سر اصل مطلب!!

– یعنی الان همه میدونن؟ فقط من نمیدونستم...؟!
 – عزیزم! به صلاح خودت بود. تازه هنوز مامان و بابای من نمیدونن! ما صبر کردیم تا تو جواب بدی بعد بهشون بگیم.
 – من نمیدونم چی بگم! خیلی شوکه شدم!
 – تا هر وقت دوست داشتی فکر کن عزیزم! ولی نیکان دل تو دلش نیست به خدا... داره از فضولی میمیره! الانم پاشو چایی ببریم با کیک بخوریم...
 داشتم بلند میشدم که سریع گفتم: جانان!
 دوباره روی صندلی نشستم.
 – جانم؟
 – من یه حس خوبی دارم!
 – چه حسی؟
 – یه حسی به جز... به جز "نه"!
 لبخندی به صداقتش زدم.
 – الهی من فردای اون حس خوبت بشم زن داداش گلم! نیکان بفهمه از خوشحالی سکنه میکنه که...!
 خندید و سرشو دوباره انداخت پایین.
 از جام بلند شدم و چایی ریختم.
 – مانلی اینا رو می بری من کیک بیارم؟
 – کیک نمیخواه دیگه از اول شب انقدر میوه و آجیل و ژله و تنقلات دادی خوردیم که دیگه جا نداریم! این یکی...
 با دیدن کیک حرفشو نصفه گذاشت. چشم از کیک که توی دستم بود برنمیداشت! خندیدم!
 – نظرت عوض شد؟
 – من عاشق کیک شکلاتییم!
 – پس ببریم!
 با همدیگه به طرف بقیه رفتیم. کیک رو روی میز گذاشتم و نشستم.
 کارن سوتی زد و گفت: تولدت مبارک!
 نیکان با تعجب ازش پرسید: تو از کجا میدونستی؟!
 – همین چند روز پیش ازش پرسیدم!
 چپ نگاه مسخره ای بهش کرد و گفت: خودشیرین!
 لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. از جواب مانلی انقدر خوشحال شده بودم که کاملا تولد خودم یادم رفته بود...
 مامانم اشاره ای به کنار مبل کرد و گفت: کادوها اونجاست! تو که کارخونه بودی کادوی باباتم رسید من تحویل گرفتم... همش همینجاست! مبارکت باشه عزیزم...
 – ممنون! ولی بهترین کادو رو امشب مانلی به من داد!
 چشمکی بهش زدم که ریز خندید. چون مامانم هنوز نمیدونست، بیشتر از این چیزی نگفتم. دوست نداشتم فکر کنه آخرین نفر فهمیده!
 با صدای کارن به خودم اومدم.
 – یه آهنگ نمیزنی برامون خانوم معلم؟!
 نگاهی به پیانو کردم و بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به فشار دادن کلاویه ها...
 "راه رویامو چه زود دزدید
 من یلدام شب دور از خورشید
 باز پاییز شد و باد چرخید و هوس
 چون گیاهی مرموز رویید
 او رویید و درخت از این همه درد
 چون نگاهم خشکید
 تا دیروز قدمی بردار
 من رو باز به شروعهش بگذار
 تو زیبایی و بی پروایی و من که
 از این دلتنگی بیمار

با من حوصله کن در این شب کور
 تو همیشه دل یار
 تو شب بیدار منی
 همه جا تکرار منی
 گرچه بی من گرچه که دور
 دل من دل یار منی
 نور آرام به درخت بارید
 برگ رقصان به سقوطش خندید
 باز پاییز شد و باد چرخید و هوس
 چون گیاهی مرموز رویید
 او رویید و درخت از این همه درد
 چون نگاهم خشکید
 ماه پنهانه و راه دشوار
 من در حال غرویم این بار
 باش در خوابم و در بیدارم
 من رو در این تنهایی نگذار
 با من حوصله کن در این شب کور
 تو همیشه دل یار
 تو بگو درمان تو چیست
 تو بگو دل یار تو کیست
 تو بگو این ها همه رو
 سببی جز فاصله نیست
 تو شب بیدار منی
 همه جا تکرار منی
 گرچه بی من گرچه که دور
 دل من دل یار منی
 دل من دل یار منی
 دل من دل یار منی... "

(دل یار - سارا نائینی)

با حسرت به مامانم و نیکان که داشتن وسایلشون رو جمع میکردن نگاه کردم. دلم نمی خواست برن! چی میشد اگه اونا هم میومدن اینجا زندگی کنن؟ من که محال بود برگردم تهران...!

نیکان با خنده گفت: قیافت مثل بچه هایی شده که پفک میخواستن بهشون ندادن!

- بهتون عادت کردم!

- هر اومدنی یه رفتنی داره دیگه مادر! تو نمایی بریم؟ این پسره خیلی تند میره تو جاده!

نیکان با اعتراض گفت: مامان من پسرتم نه پسره!!

- مامان بمون دیگه... نیکان که هر هفته میاد سر میزنه! شما دیگه معلوم نیست کی بیای!

- میام مادر نگران نباش... مواظب خودتم باش غذا خوب بخور انقدر لاغر نمونی!

بغلش کردم و رروی گوشو بوسیدم.

نیکان رو بغل کردم و آروم گفتم: زود بیای ها! مانلی دلش تنگ میشه!

- من دلم بیشتر تنگ میشه ولی واقعا کار دارم باید برم... از دانشگاه زنگ زدن بهم. تو نمای بریم؟

- نه منم پس فردا شاگرد دارم نمیتونم بیام...

- منم اگه بابام واسه تولدم آنودی میخرید دیگه سوار کوپه نمیشدم!

خندیدم!

- چه ربطی داشت! من عاشق ماشینم بودم...

- آگه راست میگی اون آنودی خوشگلتو بده ببرم!
 - خوب ببر!
 خندید و دوباره بغلم کرد... با مامانم سوار ماشین شدم و راه افتادن...
 بعد از رفتنشون برگشتم توی خونه تا به بابا زنگ بزنم. باید ازش تشکر میکردم!
 - سلام!
 - سلام بابا! خوبین؟
 - خوبم دخترم... تو خوبی؟ مامانت و نیکان راه افتادن؟
 - آره همین الان راه افتادن. زنگ زدم تشکر کنم بابا! به خطر ماشین... خیلی زحمت کشیدین ممنون!
 - قابل نداشت دخترم! رنگشو دوست داشتی؟ این مدت خیلی زحمت کشیدی واسه کارخونه... من باید ازت تشکر کنم!
 - الان که دیگه کمتر میرم. پیانو تدریس میکنم... یه روز در میون میرم!
 - چرا تدریس؟
 - دوست داشتم! من عاشق پیانو و سازم...
 شنیدم که کسی صداش میزد.
 - بابا مزاحمتون نمیشم بازم ممنون! خداحافظ...
 - خواهش میکنم... خداحافظ بابا!
 گوشی رو سر جاش گذاشتم و از پله ها رفتم بالا تا لباس بپوشم. دوباره باید به این روزمرگی ها عادت میکردم! با این تفاوت
 که دوروز دیگه اولین شاگردم میومد خونم... توسکا!
 در خونه رو بستم و وارد حیاط شدم. هوا سرد تر شده بود! اولین روزهای زمستون...!
 محمد آقا رو دیدم که داشت به گل هایی که توی گلخونه کاشته بود، آب میداد. جلو رفتم و سلام کردم...
 - صبح به خیر دخترم! مهمونات رفتن؟
 - آره... یک ساعتی میشه رفتن!
 - به سلامتی...
 به ماشین اشاره ای کرد و گفت: مبارکت باشه!
 - ممنونم! هوا سرده سرما میخورین ها...
 - من عادت کردم! تو گلخونه هوا خوبه باباجان...
 لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم. چقدر ارزش ممنون بودم! آگه نبود احتمالا از تنهایی می مردم...
 برای اولین بار سوار ماشین اهدایی بابا شدم و کمربندم رو بستم. باید میرفتم کارخونه؟! دلم نمی خواست برم چون کاری اونجا
 نداشتم اما آگه تو خونه هم می موندم حتما از بیکاری میمردم!
 داشتم توی جاده ای که به کارخونه منتهی میشد به طرف کارخونه میرفتم. صدای ملودی بی کلام پیانو که پخش میشد، فضای
 ماشین رو پر کرده بود!
 نگاهم به دختر بچه ای افتاد که روی سنگ کوچک کنار جاده نشسته بود. از دیدنش تعجب کردم. جاده خلوتی بود و به جز من
 هیچکس اونجا نبود! پس اون دختر بچه تنهایی اینجا چیکار میکرد؟!
 با دیدن ماشینم از روی سنگ بلند شد و دست راستشو برام تکون داد. با تعجب ترمز کردم و پیاده شدم. توی اون دستای
 کوچولوش یه جوجه اردک زشت و سیاه رنگ داشت! بلوز شلوار خواب و صورتی رنگی پوشیده بود. تو این هوا سردش
 نمیشد؟! موهای لخت بیش از حد مشکی رنگش با چشمای خاکستریش اولین چیزی بود که توجه آدم رو به خودش جلب میکرد!
 همین که دید دارم به طرفش میرم، دوید طرفم و محکم بغلم کرد و زد زیر گریه! قدش زیادی کوتاه بود... تقریبا زانوهامو بغل
 کرده بود!!
 - چی شده خاله؟ اینجا چیکار میکنی عزیزم؟
 همراه با گریه یه چیزایی گفت که اصلا متوجه نشدم. خم شدم و بغلش کردم.
 - گریه نکن کوچولو! آگه گریه کنی که من نمیفهمم چی میگی... باشه؟
 با دست راستش که آزاد بود اشکاشو پاک کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت: من گم شدم!
 به جوجه اردک توی دستش که داشت سر و صدا میکرد نگاه کردم.
 - من می برمت خوتون باشه؟ گریه نکن! ببین جوجه اردکت ناراحت شده!
 چشمای خاکستریش کرد شد.
 - مگه اردکا ناراحت میشن!؟

به لحن با مزه ش خندیدم و با خودم به طرف ماشین بردم! معلومه که ناراحت میشن! تو اگه گریه کنی همه ناراحت میشن... در ماشی رو باز کردم و روی صندلی گذاشتمش. از در دیگه سوار ماشین شدم و درجه بخاری رو بیشتر کردم. دستاش یخ کرده بود!

اردکش رو روی پاش گذاشت و با ذوق گفت: خاله چه ماشین خوشگلی داری! سقفشم باز میشه؟ خندیدم و سرم و تکون دادم. چقدر دوست داشتنی بود!

– خوتون کجاست عزیزم؟ تو این هوا چرا تنهایی اومدی بیرون؟ سرشو پایین انداخت.

– من خونه ندارم! تو شیرخوارگاه زندگی میکنم. با یه عالمه بچه دیگه... دستی به موهای مشکلی و صافش کشیدم و گفتم: خوب اونجا مثل خونه آدمه دیگه! نگفتی تنهایی اینجا چیکار میکنی؟! – اومده بودم دنبال مت!

– مت؟! – به اردکش اشاره کردم و گفتم: اینو میگی؟! سرشو تکون داد و مظلوم گفت: خاله بهار منو می کشه! بدون اجازه اومدم بیرون... – چرا بدون اجازه؟! – آخه می ترسیدم مت گم بشه! هنوز بلد نیست خودش غذا پیدا کنه... خندیدم! دلم میخواست بغلش کنم... زیادی دوست داشتنی و ساده بود!

– اسمت چیه عزیزم؟ – نینا! اسم تو چیه خاله؟ – جانان! – چه اسم خشنگی! بلند خندیدم!

– عزیزم قشنگ نه خشنک!! چند سالته؟ – 5 سال! – بریم خونه خاله؟ الان همه نگرانت شدن! – من گشتمه خاله جانان! الان اگه برگردم وقت صبحونه تموم شده... – آدرسشو بلدی؟ – فقط میدونم توی طالب آباده!

لبخندی به حرفای شیرینش زدم و ماشین رو روشن کردم. باید به کارن می گفتم دیرتر میام! جلوی یه سوپر بزرگ نگه داشتم.

– چی میخوری نینا خانوم؟! – اشکالی نداره اگه خودم بیام؟! – نه عزیزم بیا!

مثل یه آدم بزرگ حرف میزد. چرا بچه به این خوشگلی و پاکی باید تو پرورشگاه بزرگ بشه؟! مگه این بچه چی کم داشت...؟ خیلی خانوم وارد مغازه شد و سلام کرد! دوتا کیک شکلاتی و شیر کاکائو و یه دونه شکلات کیت برداشت.

سرشو بالا آورد و گفت: فکر کنم همیما کافی باشه!

بهبش لبخندی زدم و پولشو حساب کردم. اصلا حس نمیکردم طرفم یه دختر بچه 5 ساله ست! برگشتم توی ماشین و نینا آروم شروع کرد به خوردن خوراکی هاش... یه کیک برای اردکش برداشته بود!

– خاله تو نمیخوری؟ – نه عزیزم شما بخور!

ضبط رو روشن کردم و راه افتادم. باید پرورشگاه رو پیدا میکردم. حتما تا الان خیلی نگرانش شده بودن! این بچه امانت بود... به منطقه ای که گفته بود نزدیک شده بودیم. قبل از اینکه از کسی چیزی بپرسم، تابلوی پرورشگاه رو کنار جاده دیدم.

نینا با دیدن تابلو گفت: خاله جانان؟ – جانم عزیزم؟ – همیشه من برنگردم اونجا؟ میخوام پیش تو بمونم!

- نه عزیز دلم! اونا نگرانت میشن...
 - خوب تو بهشون بگو که من پیش تو ام!
 - نمیشه خانوم گلی! بهم اجازه نمیدن... من قول میدم پیام بهت سر بزnm باشه؟
 نگاهشو از م گرفت.
 - نیای!
 جلوی در پرورشگاه نگه داشتم و ماشین و خاموش کردم. در واقع اصلا بدم نمیومد چند روزی پیش خودم نگهش دارم! اما هیچی درباره نگهداری از یه بچه نمیدونستم... و از همه مهم تر بهزیستی این اجازه رو بهم نمیداد.
 برگشتم طرفش و دستی به موهاش کشیدم.
 - منو نگاه کن! من بهت قول دادم... میام پیشت برات کیت کت میارم باشه؟!
 چشماش برق زد و ذوق زده گفت: واقعا؟!
 - آره اگه دختر خوبی باشی!
 پیاده شدم و در رو برآش باز کردم. بغلش کردم و وارد سالن پرورشگاه شدم. داشتم به طرف دفتر مدیر میرفتم که دوتا دختر بچه که از نینا بزرگتر بودن رو جلوی در دفتر دیدم. یکی شون با دیدن نینا که بغل من بود جیغ کشید "نینا!"
 با صدای جیغش یه خانوم چادری تند از دفتر اومد بیرون و با دیدن من و نینا سر جاش خشکش زد.
 گذاشتمش روی زمین و کنار گوشش گفتم: تو برو من باهاشون حرف میزنم!
 مظلوم سرشو تکون داد و با اردکش و اون دوتا دختر بچه دیگه به طرف آخر سالن رفتن... اون خانوم هنوز سر جاش وایساده بود! جلوتر رفتم.
 - سلام! روزتون به خیر!
 - نینا پیش شما چیکار میکرد؟
 - من کنار جاده دیدمش! گفت گم شده منم آوردمش اینجا...
 نفس عمیقی کشید.
 - خدا رو شکر که سالمه! به خدا از صبح که رفته من صد بار مردم و زنده شدم... بفرمایین خواهش میکنم! خیلی لطف کردین...
 به دفترش اشاره کرد. باهم وارد اتاقش شدیم و من روی صندلی نزدیک به میز نشستم.
 - کنترل کردن بچه ها خیلی سخته!
 با لبخند سرم و تکون دادم. در واقع به نظرم اصلا هم سخت نبود! نینا خیلی دختر آروم و حرف گوش کن و منطقی بود...
 - من به نینا قول دادم بهش سر بزnm! اشکالی که نداره؟
 - بچه ها نباید وابستگی عاطفی به کسی پیدا کنن! خودتون که بهتر میدونین...
 اخم کردم. غیر مستقیم گفت نیام؟!
 - اون بچه التماس میکرد که بذارم پیش من بمونه! درسته اونا مادر و پدر ندارن ولی شما نباید از محبت محرومشون کنین...
 لبخندی زد و با آرامش گفت: خانوم شما اگه یکی از بچه های اینجا رو دیدین، من هرروز دارم همشونو میبینم! این بچه ها به هیچی جز محبت احتیاج ندارن... کم نبودن آدمایی مثل شما که میومدن اینجا و بعد از یه مدت همه چی رو راحت فراموش میکردن... مردم هیچ وظیفه ای ندارن اما بچه ها خیلی آسیب پذیرن!
 - حق با شماست! اولی من...
 صدای زنگ گوشیم باعث شد حرفم و قطع کنم. کارن بود! به ساعت نگاه کردم. حدود 11 شده بود! دیر کرده بودم... از خانومه عذر خواهی کردم و جواب دادم.
 - سلام کارن!
 - سلام! کجایی جانان؟
 - یه کاری پیش اومد نتونستم پیام. چیزی شده؟
 کلافه گفت: آره یکی از دستگاه های خط تولید خراب شده...
 - خوب چرا یکی رو نیاری درستش کنن؟
 - حدود سه، چهار تومن خرجش میشه!
 - مگه چاره دیگه ای داریم؟ نمیشه که خط تولید متوقف بشه!
 - ضرر میکنی جانان...
 - چی میگی کارن؟ سه چهار تومن خرج دستگاه رو بدم ضرر میکنم یا خط تولید رو ببندم?!

- من حداقلش رو گفتم! ممکنه دو برابر اینم بشه...
 نفس عمیقی کشیدم.
 – فکر بهتری داری؟
 – نه!
 – پس زنگ بزنی بیان درستش کنن. خودتم بالا سرش وایسا که خوب درست کنن باز خراب نشه ها...
 – باشه خیالت راحت... تو نمایی؟
 – چرا تا یکی دو ساعت دیگه میرسم!
 – باشه منتظرم! خدا حافظ.
 – خدا حافظ...
 قطع کردم و دوباره به خانومه نگاه کردم.
 – میتونم فامیلتون رو بپرسم؟
 – ساجدی! البته بچه ها خاله بهار صدام میکنن!
 – پس خاله بهار شماییین! نینا از تون میترسید... منم جانانم! جانان عظیمی.
 – خوشبختم! ببخشید اگه فضولی نباشه، شما کارخونه دارین؟
 – خواهش میکنم! بله...
 – ولی اصلا بهتون نمیاد شمالی باشین!
 – نیستم! چند ماهه اومدم اینجا... چطور مگه؟
 – لهجه و طرز لباس پوشیدنتون! مردم اینجا لباس های روشن و راحت میپوشن... شما تیره، شیک و رسمی! خندیدم! به سبز سداری میگفت تیره؟! پس مشکلی چی بود!!
 – به هر حال خیلی لطف کردین! اگه شما نبودین نمیدونم چه بلایی سر نینا و البته من، میومد...
 – من بازم میام اینجا! بهش قول دادم... اسمش رو کمک یا هر چیزی دوست داشتین می تونین بذارین!
 – یعنی به عنوان یه خیر میتونم روی شما حساب کنم؟
 – بله حتما! هم مالی، هم هر چیز دیگه ای که باشه...
 – اینجا کار زیاده خانومه عظیمی! اما چون بودجه کافی نداریم نمی تونیم کسی رو استخدام کنیم... مخصوصا برای جشن ماه بعد!
 اگه مایل باشین...
 – جشن؟
 – آره! اواخر بهمن ما یه جشن برگزار میکنیم که همه زوج هایی که میخوان از بهزیستی بچه بگیرن، دعوت میشن! به علاوه تمام خیرهای بهزیستی... ما تقریبا از همه شهرهای ایران مهمون داریم. مراسم مهمیه!
 فکری که توی ذهنم بود رو سریع گفتم.
 – موسیقی جشن رو بسپرین به من و بچه ها! من بهشون آموزش میدم... اگه بچه ها خودشون اجرا کنن و استعداد هاشون رو نشون بدن بهتره نه؟!
 با چشمایی که خوشحالی توش موج میزد گفتم: جدی میگین؟ تو این مدت کم؟ خودتون تنها؟!
 – من پیانو تدریس میکنم! ویولن و گیتار هم بلدم... خوشحال میشم اگه بهم اعتماد کنین!
 – حتما! چی از این بهتر؟
 لبخندی زدم و از جام بلند شدم.
 – الان باید برم کارخونه عجله دارم. فردا صبح میام که هم شما کار منو ببینید، هم من با بچه ها کارمو شروع کنم!
 متقابلا از جاش بلند شد و با خوشحالی گفت: باید از نینا ممنون باشم که باعث آشنایی من و شما شد!
 – لطف دارین! خوشحال شدم بهار جان! یه سر به بچه ها بزنم؟
 – آره حتما!
 حیاط بازی بچه ها رو بهم نشون داد. حدود 15 تا دختر بچه و به همون تعداد پسر بچه ها داشتن باهم توی اون حیاط بزرگ و پر از اسباب بازی، بازی میکردن! صدای خنده هاشون فضا رو پر کرده بود... نینا با دیدنم با خوشحالی به طرفم دوید.
 جلوی پاش نشستم و گفتم: از بهار جون اجازه گرفتم بیام پیشت! به شرط اینکه توهم دختر خوبی باشی و حواستو بیشتر جمع کنی باشه؟
 با ذوق گفت: باشه باشه! بیا...

دستم و گرفت و به طرف بقیه بچه ها کشیدم اسم تک تک بچه هارو با خوشحالی وصف ناپذیری بهم گفتم. از همه دخترای اونجا پرحرف تر و پر انرژی تر به نظر می رسید... منو یاد جودی آبوت مینداخت! داشت دیرم میشد باید میرفتم...
 - نینا! بچه ها... من باید برم... فردا صبح میام پیشتون!
 اخم کرد.

- همیشه نری؟
 - نه عزیزم! فردا صبح تا از خواب بیدار بشی، موهای قشنگ تو شونه کنی، صورت تو بشوری و مباحوتو بخوری من میام!
 - چقدر باید کار کنم تا بیای!
 گونشو بوسیدم.
 - آره دیگه! من از دخترای شلخته خوشم نمیاد... باشه؟!
 - چشم!

از بقیه بچه ها هم خداحافظی کردم. چقدر خس خوبی داشتم! یه آرامش ناب و خوشحالی بیش از اندازه که هیچوقت، هیچ جا نداشتم... باورم نمی شد دنیای بچه ها انقدر دوست داشتنی باشه!
 سوار ماشین شدم و به طرف کارخونه رفتم. امیدوار بودم خرج دستگاہ زیاد نشه! من عیدی کارگرا رو گذاشته بودم کنار...

ماشین رو توی محوطه پاک کردم و پیاده شدم. به کارن زنگ زدم.

- اومدی جانان؟

- آره کجایی؟!

- سالن اول!

- اومدم...

چقدر صدایش خسته بود!

وارد سالن شدم و از دور دیدمش که به مرد تعمیرکار کمک میکرد. جلو رفتم و بهشون سلام کردم. تعمیر کار تقریبا هیچ کاری نمیکرد!! فقط به کارن دستور میداد...

- کارن؟

- بله؟

- بیا!

- وایسا بعدا...

- الان بیا!

آچاری که دستش بود رو روی زمین گذاشت و اومد. پاهاشو روی زمین میکشید از خستگی! تازه سر ظهر بود... این همه خستگی از کجا اومده بود...؟!
 - چرا انقدر خسته ای تو؟

- از صبح درگیر دستگاہم! دیدم درست نمیشه زنگ زدم بهت...

- الانم که تو داشتی درستش میکردی! پس اون مرده چیکارست؟

دستی به شقیقه ش کشید...

- نمیدونم جانان!

- مگه به نمایندگی خود دستگاہ زنگ نزدی؟

- چرا!!

نگاهی به مرد تعمیرکار انداختم که با پروویی به من و کارن زده بود و منتظر بود تا کارن برگرده...

عصبی به کارن گفتم: تو برو تو اتاق من! وظیفه اونه کار کنه نه تو...

- آخه...

- برو کارن! پول میگیرن که کار کنن نه که دستور بدن...

نگاهی به دستگاہ و بعد من کرد و از سالن رفت بیرون... جدی برگشتم طرف تعمیرکار. هنوزم دست به هیچی نمیزد!

- مشکلی پیش اومده؟

- نه!

- پس چرا به کارتون نمیرسین؟

- اون آقا نمیاد؟!!

– اون آقا مدیر فروش کارخونه ست نه دستیار شما! تا همین جا هم لطف کرده کمکتون کرده...
 "بله" کش داری گفت و مشغول کارش شد. بعید میدونستم بتونه خوب و بدون دردسر انجامش بده! سرکارگر رو صدا زدم و بهش گفتم بالای سرش وایسه تا کارش تموم شه... تاکید کردم که کسی کمکش نکنه!
 برگشتم توی اتاقم و کارن رو دیدم که روی صندلی نشسته و سرش و روی میز گذاشته بود.
 – کارن؟ اگه خسته ای برو خونه من هستم!
 سرشو برداشت و خسته نگام کرد.
 – نه یکن خوابم میاد! ماشین تو محوطه مال تو بود؟
 – آره کادوی باباست!
 – مبارکت باشه... صبح کجا بودی؟
 – پرورشگاه!
 – پرورشگاه؟؟
 – آره... صبح که داشتم میومدم، یه بچه کنار جاده نشسته بود. اومده بود دنبال اردکش و از پرورشگاه دور شده بود! منم رسوندمش. وای کارن نمیدونی بچه های او چقدر مهربون و حرف گوش کن بودن! آخر بهم، یه جشن بزرگ دارن منم گفتم موسیقی جشن رو بسپرن به من...
 خندید!
 – بهت نمیداد!
 اخم کردم!
 – مگه من چمه؟
 بلند خندید!
 – اخم نکن بی ریخت میشی...
 – تو هم باید کمکم کنی...
 – حتما!
 – پاشو الان برو خونه استراحت کن! من فردا نیستم خسته میشی...
 – کلا نمیای؟
 – صبح میرم پیش بچه ها، عصر شاگرد دارم... نمیدونم پرورشگاه کارم چقدر طول می کشه! اگه تونستم ظهر یه سر میزنم...
 "باشه" ضعیفی گفت و رفت بیرون. خیلی خسته بود انگار! چون یادش رفت خداحافظی کنه... منم وسایلم رو تو اتاق گذاشتم و رفتم تا به بقیه سالن ها و آزمایشگاه سر بزنم...

 صبح با فکر نبنا از خواب بیدار شدم. فکر اینکه منتظرمه! باید اعتراف میکردم که ذوق داشتم برای رفتن پیشش... از پنجره اتاقم دونه های سفید برف که روی زمین فرود میومدن رو دیدم... اولین برف زمستون!
 دوش کوتاهی گرفتم و آماده شدم. سعی کردم روشن ترین لباس هایی که دارم رو بپوشم تا بچه ها با دیدنم دلشون نگیره! پالتوی زرد لیمویی با شال و شلوار سبز... شبیه لیمو ترش شده بودم!! از دیدن خودم توی آینه خندم گرفته بود! برای کامل کردن ستم، شیشه عطر کنزو که اسانس لیمو بود رو برداشتم...
 قبل از بیرون رفتنم یه ماگ بزرگ نسکافه درست کردم و روی صندلی کنار جزیره آشپزخونه نشستم... چقدر معماری ساختمون خونم رو دوست داشتم! اصلا امروز همه چیز دوست داشتنی به نظر میرسید! حتی تیپ لیمویی من...!
 چند وقتی میشد با خودم خلوت نکرده بودم؟ از وقتی توی زندان بودم! هرچند که تنهایی اونجا آدم رو وادار میکرد به خلوت کردن با خودش... باید با خودت خلوت میکردی تا مجبور نباشی هم صحبت آدم های اونجا بشی! آدم هایی که همنشینی باهاشون باعث میشد ازت یه خلافاکار یا جیب بُر حرفه ای ساخته بشه... آدم هایی که حداقل نصفشون هیچ امیدی برای زندگی کردن نداشتن...
 البته انکار نشدنی بود که دل آدم های اونجا خیلی پاک بود... این رو واقعا میشد حس کرد! با فکر زندان، یاد اشرف افتادم...
 لبخندی زدم! دلم برای خاطره های مسخره و هیجانیش تنگ شده بود!
 نسکافه داغم رو خوردم و بلند شدم. از در سفید رنگ خونه رفتم بیرون و پامو روی برف های نرمی که روی زمین نشسته بود، گذاشتم. قدم هامو تند تر کردم و سوار ماشین شدم. محمد آقا بیرون نیومده بود! هنوز خواب بود؟
 ماشین رو جلوی در پرورشگاه پارک کردم و کیف و شکلات نبنا رو برداشتم و پیاده شدم. خوبی این شهر این بود که مجبور نبودی یک ساعت دنبال جای پارک بگردی!!

حیاط برعکس دفعه قبل خالی بود و روی سرسره ها و تاب ها برف نشسته بود...

در ورودی رو باز کردم و رفتم داخل. موج هوای گرمی که به صورتم خورد، حالم و خیلی خوب میکرد! داشتم درو پشت سرم می بستم که با صدای جیغ نینا برگشتم طرفش. دوید طرفم و پاهامو بغل کرد... جلوی پاش نشستم و گونشو بوسیدم! موهاشو شونه کرده بود و تل قرمز رنگی روی سرش بود. لباس های مرتبی تنش مرده بود و با چشمای خاکستری بهم میخندید! خندم گرفته بود... چقدر حرف گوش کن بود!

با ذوق گفت: خاله خشنگ شدم؟
بیشتر خندیدم...

- خشنگ نه عزیزم! قشنگ... آره مثل ماه شدی!
- به همه حرفات گوش دادم تازه تخته تمام مرتب کردم!
بغلش کردم. خیلی دوشش داشتم!

- من چی؟ خوب شدم؟
- آره خاله بو آلیمو میدی! تازه این رنگی می پوشی خیلی خشنگ میشی!!
- عزیزم... حالا که دختر خوبی بودی منم برات جایزه گرفتم!

کیت کت بزرگی که براش خریده بودم رو از تو کیفم دادم بهش. چشمش برقی زد اما با لحنی که ناراحتی توش موج میزد گفت:
- واسه دوستام نخردی؟
- دیروز که نگفتی واسه دوستاتم بخرم!
- آخه دیروز تنها بودم... الان اگه بقیه ببینن دلشون میخواد!
لبخندی به مهربونیش زدم... این محبت رو بی دریغ به همه میداد!

- چرا واسه دوستاتم خریدم! ولی چون بهم نگفتی چند نفرین مجبور شدم یه جعبه بخرم!
دستاشو دور گردنم حلقه کرد.
- تو چقدر خوبی خاله!

ازم جدا شد و با صدای بلندی گفت: خاله دیدی برف اومده؟ بریم برف بازی؟
- نینا آروم تر حرف بزن دوستات هنوز خوابن! هر وقت تو بگی من میام...

با صدای بهار بلند شدم و روبه روش وایسادم. و سلام کردم. نینا پشتم قایم شد و پالتومو توی مشتش گرفت. بهار با این حرکتش بلند خندید!

- از دیروز منو هر جا می بینه قایم میشه! فکر میکنه میخوام دعواش کنم!
- خودش میدونه کارش اشتباه بوده میخواد معذرت خواهی کنه! مگه نه نینا؟
سرشو مظلوم تکون داد و اومد کنارم وایسادم.
آروم گفتم: ببخشید خاله دیگه تکرار نمیشه!
بهار خم شد و روی موهاشو بوسید.
- اتاقتو به خاله جانان نشون نمیدی؟
با خوشحالی دستم و کشید.
- چرا! خاله بیا ببین...

- وایسا نینا!
رو به بهار گفتم: برای خوراکی دادن به بچه ها محدودیت دارین؟
- اگه بسته بندی باشه نه، ولی غذا قبول نمی کنیم!
- نینا برو لباس بیوش با هم بریم شکلات دوستاتو از تو ماشین بیاریم!
به طرف آخر سالن دوید و توی راه "باشه" ای تحویلیم داد.

- جانان! نینا رو وابسته خودت نکن... آسیب می بینه! از صبح که بیدار شده همش میگه خاله جانان، خاله جانان!
- نمیتونم بهار! منم صبح با فکر این بچه از خواب بیدار شدم... ازم نخواه که انقدر راحت بگذرم از این همه مهربونی!
- آخه واسه خودتم خوب نیست! اگه یه خانواده بخوان سرپرستیشو قبول کنن اذیت میشی... من واقعا نگرانم!
- من تاحالا در مورد بچه ها حتی فکر هم نکرده بودم! اما الان که این حجم دوست داشتنی رو حس کردم، نمیتونم دوشش نداشته باشم!

- متاهلی؟
- جدا شدم...

– متاسفم! نمیتونی سرپرستیشو قبول کنی... من گفتم بچه ها محبت میخوان ولی نه اینجوری! ممکنه یه روز تتونی بیای... این بچه چقدر انتظار بکشه؟!

– میدونم برات سخته! حتی ممکنه برات مشکل ساز هم بشه... ولی حداقل بذار تا آخر بهمن پیام پیششون! بذار خودمو پیدا کنم...

ناراضی نگاهم میکرد... نینا کلاه بافتنیش رو دستش گرفته بود و به طرفمون میومد! کوچولوی دوست داشتنی...
– خواهش میکنم بهار!

– میتونی قول بدی این بچه ها به یک اندازه محبتتو ببینن؟ همشون به یک اندازه احتیاج دارن!
سرم و تکون دادم و گفتم: قول میدم!

لبخندی زد و از سر راهمون رفت کنار دست نینا رو گرفتم و با هم رفتیم بیرون... شکلات ها رو برداشتم و در ماشین رو قفل کردم.
– خاله ماشینت خیلی خشنگه ها!

بلند خندیدم. چرا نمی تونست بگه "قشنگ"؟ هنوز همه بچه ها خواب بودن... به پیشنهاد نینا کنار تختشون یه شکلات گذاشتیم تا وقتی بیدار میشن، خوشحال بشن!

– تو چرا انقدر زود بیدار شدی بچه؟! همه خوابیدن که!
شاکی گفتم: خاله من یکم بزرگ شدم چرا بهم گفتم بچه؟!
بلند خندیدم! این خنده ها رو مدیون نینا بودم... یکم بزرگ شده بود؟!
– موافقی تا بقیه بیدار میشن آدم برفی درست کنیم؟
– آخون آدم برفی! بریم بریم...
کلاهشو تا روی گوشش پایین کشیدم و دستکشاشو دستش کردم. شال گردن قرمز رنگی دور گردنش پیچیدم تا سرما نخوره! بغلش کردم و با هم رفتیم تو حیاط...

به آدم برفی با مزه ای که درست کرده بودیم نگاه کردم. واقعا زشت شده بود! اما بانمک... دستکشامو در آوردم تا بتونم ازش عکس بگیرم. همونطوری که با نینا مشغول عکس گرفتن بودیم که با شنیدن صدای جیغ دوتا دختر بچه با ترس به در خیره شدن. یکی شون در رو با شدت باز کرد و خودشو پرت کرد تو حیاط...
جیغ زد: وای برف اومده! برف... وای برف!

هنوز توی شوک جیغاش بودم که یه دختر بچه دیگه پشت سرش اومد تو حیاط و مثل اولی شروع کرد به جیغ زدن! شکلات توی دستش و تکون میداد و میگفت: فرشته مهربون برامون شکلات آورده! مثل بابانوئل کریسمس... شکلات! نمیدونستم از این کاراشون بخندم یا عصبانی بشم! سریع رفتم پیششون و یکی شون که کوچیکتر بود رو بغل کردم و دست اون یکی رو گرفتم و با خودم آوردم تو سالن.

– بچه ها کارتون خیلی بد بود! تو این هوا با لباس خواب اومدین تو حیاط؟ اگه سرما بخورین چی؟!
به اتاق که رسیدیم، دختری که بغلم بود رو روی زمین گذاشتم.
– اسمتون چیه?
– المیرا!
– سوگل!

با لبخند دستی به موهای سوگل کشیدم. از المیرا کوچیکتر به نظر می رسید! چهره با نمکی داشت!
– تو از المیرا کوچیکتری نه؟
قبل از اینکه جوابم و بده المیرا تخس گفت: تو کی هستی؟ اومدی اینجا چیکار؟!
– بی تربیت با خاله جانان درست حرف بزنی!
با خنده به نینا نگاه کردم که داشت تهدید آمیز به المیرا نگاه میکرد. جلو اومد و دستش و دور گردنم انداخت.
حق به جانب گفت: اسمش خاله جانانه! اومده اینجا بهمون موسیقی یاد بده... خیلیم مهربونه!
صدای بهاره رو میشنیدم که سعی میکرد بچه ها رو بیدار کنه و بهشون خبر اولین برف زمستون رو بده!
سوگل با ذوق گفت: واقعا تو معلم موسیقی؟ میشه به منم یاد بدی؟!

– اگه دختر خوبی باشی و صورتتو بشوری! تازه باید با آدم برفی عکس بگیریم!
تند تند سرشو تکون داد و با المیرا رفتن به طرف دستشویی ها... لباس های نینا که خیس شده بود رو عوض کردم و منتظر شدم تا بقیه بچه ها هم بیدار بشن...

ساعت حدود دو و نیم ظهر بود که همه بچه ها خوابیدن. از بهار خداحافظی کردم و اومدم بیرون... نمیدونم اگه نیتا و بقیه بچه ها بیدار بشن و ببینن من نیستم، چیکار میکنند! به شدت احساس میکردم بهشون وابسته شدم. من تا حالا هیچوقت انقدر تو دنیای بچه ها غرق نشده بودم! حتی فکرشو نمیکردم بچه ها انقدر مهربون و ساده باشن... بیشتر از همه بچه های اونجا، من به محبتی که بی دریغ تارم میکردن احتیاج داشتم! دلم براشون تنگ میشد... برای همشون! اونا دوست داشتنی ترین موجودات روی زمین بودن!...

وارد محوطه کارخونه شدم و ماشین رو پارک کردم. در جواب "سلام خانوم مهندس" کارگرا بهترین لبخندم رو تحویلشون دادم و بعد از اینکه نگاهی به ماشین بار انداختم، رفتم توی دفترم! انرژی عجیبی داشتم... یه انرژی مثبت و انکار نشدنی! منشی با ورودم از جاش بلند شد برگه A4 رو به طرفم گرفت.

- میدونم خودتون بخونین بهتره!

لبخندی بهش زدم و برگه رو ازش گرفتم. در واقع از اینکه منشی دنبالم راه بیفته و پشت سر هم حرف بزنه و اتفاقات روز رو برام شرح بده، متنفر بودم! اونم اینو فهمیده بود و همیشه برنامه و اتفاقات رو روی برگه می نوشت و تحویلیم میداد.

مشغول خوندن برگه بودم که با صدای گوشیم نگاهی بهش انداختم. کارن بود!

- جان؟

- سلام خانوم رئیس خوش اخلاق!

خندیدم!

- سلام! کجا بودی؟

- دم در سالن بودم! انقدر به لبخند زدن مشغول بودی که منو ندیدی... همه کارگرا از تو میگن!

- چی میگن؟

- خانوم مهندس امروز چقدر خوش اخلاق تر شده بود!

بلند خندیدم!

- جانان خودمونیم، چیزی زدی؟!

- نه رفته بودم پیش بچه ها... حالمو خیلی خوب میکنند!! زن داداشم خوبه؟

- خوبه اونم مشغول درساشه...

- اگه مشکلی داشت بیارش پیش خودم باشه؟ خلیم مواظبش باش!

- انقدر که نگران اونی، نگران من نیستی ها!

- مانلی زن داداشمه نه تو...!

- مثل اینکه خیلی حالت خوبه... کارم تموم شد میام دفترت چند تا برگه هست باید امضا کنی. کی باید بری؟

- ساعت 6 شاگرد دارم!

- باشه میام... فعلا.

- فعلا!

قطع کردم و به کارم مشغول شدم...

ساعت نزدیک 6 عصر بود. تا حالا تدریس نکرده بودم و این یکم کارم رو سخت میکرد! البته اگه از نت شناسی امروز که به بچه ها گفتم، فاکتور میگرفتم... کتاب های موسیقی رو روی میز گذاشته بودم و مشغول خوندن بودم که آیفون زنگ خورد. در رو برای دختر قد کوتاه و تپلی که با مامانش اومده بود و خیلی هم مغرور به نظر میرسید، باز کردم. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و دستی به موهای بلندم کشیدم. در ورودی رو باز کردم و گرم سلام کردم...

مامانش وقتی از همه چیز مطمئن شد، شمارو گرفت و گفت حدود ۲ ساعت دیگه میان دنبالش! توسکا، حدود ۱۸ سالش بود و تک فرزند هم بود! حدسم در مورد مغرور بودنش، کاملا صحیح بود! حتی جواب سلامم رو هم به زور میداد... انگار مجبورش کرده بودن به زور بیاد خونه من!!

روی مبل های خاکستری نشستیم و بعد از دو لیوان نسکافه ای که بردم، تدریس رو شروع کردم... کتاب پوتسولی رو بهش دادم که مخصوص نت خوانی بود رو بهش دادم. یه سری توضیحات اولیه رو بهش دادم... باید خودش میخوند و تمرین میکرد تا یاد بگیره! درست مثل الفبا... نت خوانی اولین و مهمترین قدم برای شروع آموزش موسیقی بود...

تمام مدتی که برایش توضیح میدادم سعی کردم خوش اخلاق باشم و لبخند بزنم! توسکا خیلی خشک و رسمی بود. اصلا دوست نداشتم جو بینمون انقدر سنگین بمونه... این اخلاقم رو گذاشتم به حساب اینکه اولین جلسه ست و منو هنوز نمیشناسه...

بعد از استراحت کوتاهی که بهش دادم، شروع کردم به توضیح دادن سلفژ. در واقع سلفژ به نظرم حتی از نت خواهی هم مهم تر بود و تمرین بیشتری نیاز داشت! فرق بین نت ها و شناسایی سکوت ها رو بهش توضیح دادم... برخلاف اخلاق بدش، هوش خوبی داشت! ساعت حدود ۸ شب بود که مامانش اومد دنبالش... کتاب ریتم شناسی موتزارت که برگرفته از کتاب های کلاسیک وین بود رو بهش دادم تا جلسه بعد بیشتر در موردش حرف بزنیم! موسیقی چیزی نبود که بشه با کتاب خوندن بهش رسید؛ باید تمرین میکرد تا یاد بگیره. اما اون کتاب ها مثل الفبای موسیقی بودن و حتما باید می خوندم... بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. چشمم به تلویزون همیشه خاموش افتاد. خندم گرفت! تا حالا روشنش نکرده بودم!! چقدر روز پرکاری بود. خیلی خسته بودم! چشمامو بستم و به این فکر کردم که برای اولین جلسه، بد نبود!

صبح با فکر نینا از خواب بیدار شدم... اگه همه ی بچه ها انقدر دوست داشتنی باشن، مادر شدن بهترین حس دنیاست! هیچوقت به این مسئله حتی فکر هم نکرده بودم. چیزی برای فکر کردن وجود نداشت... زندگی مردن با پرهام خودش به اندازه کافی بد بود که فکر چیز دیگه ای به سرت نزنه!

بارونی سدری رنگ مو تنم کردم. خیلی دوستش داشتم! آماده شدم و رفتم بیرون از خونه. هوا به خاطر برف دیروز سردتر شده بود و همه درختای توی باغ خواب بودن...! به جز گلخونه ای که محمد آقا حسابی بهش می رسید...محمد آقا همه سنگفرش های حیاط رو پارو کرده بود و نمک پاشیده بود! هوای سرد و یخ زده بیرون، با گل ها رنگارنگ و درختچه های داخل گلخونه تضاد خیلی قشنگی به وجود آورده بود...

سوار ماشین شدم و شال گردنم رو بیشتر دور گردنم پیچیدم! خیلی سرد شده بود... وقتی وارد پرورشگاه شدم بچه ها هنوز خواب بودن... حتی نینا! وارد دفتر بهار شدم و بهش سلام کردم.

– خوب شد اومدی جانان! باید کمک کنی بچه ها رو ببریم حموم...
 – الان که هوا خیلی سرد شده سرما نمیخورن؟!
 – نه عزیزم هوا که تا آخر زمستون سرده! نمی تونیم صبر کنیم عید بشه که!!
 خندیدم و از دفترش اومدم بیرون. وارد اتاق بچه ها شدم و بیدارشون کردم. نینا با دیدنم محکم بغلم کرد! خوشحال شده بود!

– خاله فکر کردم دیگه نمیای!
 – میام عزیزم! من هرروز میام پیشت...
 – قول میدی؟!
 – آره! حالا هم پاشو باید بریم حموم...
 بغلش کردم و از روی تخت صورتی رنگش آوردمش پایین.

المیرا و سوگل رو هم بیدار کردم و مشغول پیدا کردن لباس شدم. نباید سرما میخوردن! من تاحالا کسی رو حموم نبرده بودم چه برسه به یه بچه! اصلا بلد نبودم!! با اینکه دختر بچه ها حدود ۱۵ تا بودن اما من محال بود این کارو بکنم! کار سختی به نظر می رسید...

دخترها رو جلوی بخاری نشوندم و داشتم یکی یکی موهاشونو سشوار می کشیدم. نینا آخرین نفر بود! بعد از تموم شدن شسوار روی موهای نرم و مشکلی رنگش رو بوسیدم. خیلی دوستش داشتم!

دستش و دور گردنم انداخت و آروم در گوشم گفت: خاله میشه از این به بعد بهت بگم مامان؟! من هیچوقت مامان نداشتم!

دلیم برای لحن مظلومش سوخت. از طرفی هم خوشحال بودم که اونم به اندازه من، منو دوست داره! چه آرزو های ساده ای داشت و حسرت های بزرگی! جمله بهار تو سرم اگو شد "ناباید بهت وابسته بشه وگرنه آسیب می بینه..."

– نه عزیزم! خاله بهار ناراحت میشه... اگه بفهمه دیگه نمیذاره بیام اینجا...
 از من جدا شد و با چشمای درشت خاکستری بهم زل زد!
 – نمیفهمه! من حواسم هست... هر وقت خودمون دوتایی بودیم میگم... باشه؟
 باید اعتراف میکردم که ته دلیم واقعا راضی بودم که نینا مامان مدام کنه! و البته نینا تنها کسی بود که نمی تونستم بهش "نه" بگم... چه اشکالی داشت؟!
 سرم و تکون دادم و لبخندی بهش زدم...
 – اگه خاله بفهمه...
 – نمیفهمه مامانی!

انقدر شیرین و با نمک منو "مامانی" صدا کرد که همونجا بغلش کردم و به خودم فشردمش... دختر دوست داشتنی من!
 با صدای زنگ گوشیم ازش جدا شدم و جواب دادم.
 - سلام کارن!
 - سلام صبح به خیر! خوبی؟
 - عالیم!
 - جانان واقعا خوشحالم که انقدر حالت خوبه! پیش بچه هایی یا خونه؟
 - پیش بچه ها...
 - نینا با کنجکاوای بهم خیره شده بود!
 - ادامه دادم: میخوای با دخترم حرف بزنی؟
 - متعجب پرسید: دخترت؟!
 - گوشه رو به نینا دادم و آروم گفتم: دوستمه! باهاش حرف میزنی؟
 - سرشو تکون داد و گوشه رو ازم گرفت. مثل یه خانوم ۲۰ ساله حال کارن رو پرسید و بهش گفت از شنیدن صدایش خوشحال شده!! این حرفا رو از کجا یاد گرفته بود؟ عجیب بغل کردنی به نظر می رسید...
 - گوشه رو دوباره با خنده ازش گرفتم.
 - چطور بود دخترم?!
 - چند سالش بود این؟ احساس کردم دارم با یه فوق لیسانس ادبیات حرف میزنم!
 - پنج سالشه!
 - جون کارن راست میگه؟ از تو هم بهتر حرف میزد!
 - خندیدم! راست میگفت...
 - کارم داشتی؟
 - آها... آره! عصر وقت داری بریم پردیس؟!
 - پردیس؟ الان که هوا سرده!
 - میدونم... آتیش روشن میکنم برات! باید یه چیزی رو بهت بگم...
 - چیزی شده؟
 - آره... باید ببینمت!
 - باشه ساعت چند پیام؟
 - من ساعت ۴ از کارخونه میرم...
 - میام دنبالت باهم بریم... فعل کاری نداری؟
 - نه مواظب خودت باش! خداحافظ.
 - خداحافظ!
 - فکرم مشغول شد! چیکارم داشت که باید حضوری میگفت؟!
 - مامان دوستت چرا آخاست؟!
 - آخا نه آقا! اسمش کارن بود... توی کارخونم کار میکنه. زنگ زده بود ببینه کی میتونم برم!
 - تو کارخونه داری؟ واسه همین انقدر ماشینت خشنه؟!
 - خندیدم. سعی کردم باور کنم که این بچه کلا با تلفظ "ق" مشکل داره! درست شدنی نبود...
 - دستش و گرفتم و بردمش تو آشپزخونه تا بهش صبحونه بدم. تو حموم همش غر میزد که گرسنه ست...!

جلوی در کارخونه ترمز کردم و به کارن زنگ زدم. بوق اول که خورد جواب داد: اومدم!
 بعد از چند ثانیه در ماشین رو باز کرد و نشست. گیتارشو روی پاش گذاشت و سلام کرد. بوی ادکلن سرد و تلخش توی فضای ماشین پیچید. به نظر خوش تیپ تر میرسید کت سیبزه تیره روی پیراهن مشکی پوشیده بود و شلوار کتون مشکی پاش بود.
 خیلی ساده به دلم نشست!
 لبخندی بهش زدم: خوشتیپ شدی!
 با بارونی سبز رنگ تنم اشاره کرد و با خنده گفت: ست کردیم!
 خندیدم و سرمو تکون دادم...!

چای ساز رو روشن کردم و دوتا لیوان بزرگ چینی و چای خشک و نسکافه برداشتم. کیک شکلاتی که تو خونه داشتم رو توی ظرف شیشه ای گذاشتم.

- جانان میدونستی خونت به آدم آرامش میده؟ یه حال خوبی داره!

لبخند زدم. خودمم خیلی دوسش داشتم!

- خونه شما که بهتره! یه بوی خوبی میاد توش...

- اینجا هم یه بویی میاد! یه گل خوشبو... آشناست ولی نمیدونم چیه!

- لاوندرا!

گیج نگام کرد.

- همون اسطوخدوس! بوی عود با رایحه لاوندرا میاد!

بشکنی تو هوا زد و گفت: آره خودشه! اسطوخدوس...

- آرام بخشه! جاروی اعصاب...

با صدای چای ساز خاموشش کردم و آب جوش رو توی فلاسک استیل ریختم.

وسایل رو برداشتم و در پشتی رو باز کردم. با کارن از در پشتی رفتیم بیرون. هوا خیلی سرد بود!

- کارن بابات قدش بلند بود؟!

- نه!

- پس تو چرا انقدر بلندی؟؟

- همون طوری که تو بلندی!

- خوب من بابام قدش بلنده!

بی ربط گفت: با قایق بریم؟

- آگه خودت پارو میزنی بریم!

زیر لب "تنبل" ی تئارم کرد و با خنده راه افتاد...

بعد از یک ربع که تو پردیس باهم نشستیم ، احساس میکردم دیگه دارم بی حس میشم از سرما! کارن بیخیال نشسته

بود و به آب برکه زل زده بود!

- کارن یخ زدم پاشو آتیش درست کن دیگه!

- با کدوم چوب؟

- من فکر کردم اینجا داری!

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت: ندارم!

دستامو دور لیوان مشکی سرمایی و مات نسکافه حلقه کردم. به آرامش اینجا اعتماد پیدا کرده بودم!

شاید هم فقط تلقین بود چون حتی حیاط خونمم درست به اندازه اینجا آروم بود... ولی پردیس یه چیز

دیگه ست!

- جانان؟

- بله؟

- میشه راحت صحبت کنیم؟

نگاه کوتاهی به نیم رخش کردم.

- مگه تا حالا ناراحت حرف میزدیم؟!

- نه... ولی الان فرق داره!

- خوب راحت باش!

بعد از یه مکث نسبتا طولانی آروم گفت: میشه... میشه بذاری دوست داشته باشم؟!

چیزی که شنیدم رو باور نمی کردم! این حرف اونم از کارن زیادی یهوایی بود... دوسم داشته باشه؟!

با سکوت من ادامه داد: خیلی وقته میخوام بهت بگم... اما نتونستم! جرتشو نداشتم... من نمیتونم ازت "نه" بشنوم جانان!

بهت حق انتخاب میدم!

آروم تر گفت: ولی حق نداری به من نه بگی!

صرف نظر از اینکه من قبلا یه بار ازدواج کردم، حس یه دختر ۱۸ ساله خجالتی رو داشتم که برای اولین بار برایش خواستگار

اومده... حتی شاید گونه هامم قرمز شده بود! خوشحال بودم که خودم رو نمی بینم و کارن هم داره به روبه رو نگاه میکنه...

چون آگه خودمو با گونه های سرخ می دیدم، احتمالا از خنده می مردم!! یه دلشوره عجیبی داشتم...

یاد جواب مانلی افتادم "من یه حس خوبی دارم... یه حسی به جز نه!" نمدیونستم در جوابش باید چی بگم... سکوت دلچسبی بینمون بود که دوست نداشتم بشکنه!

نمدیونم چقدر توی همون حالت بودیم... من به اون و دوست داشتنی فکر میکردم که ازم اجازشو گرفته بود و کارن... نمدیونم به چی فکر میکرد!

– جانان؟ سردت نیست؟!

به خودم اومدم و تکونی خوردم. به نسکافه ای که توی دستم بیخ کرده بود، نگاه کردم. حواسم کاملا پرت شده بود! – جوابم و ندادی!

خونسرد نگاهش کردم. بیشتر از هر حس دیگه ای، الان آرام بودم!

– میشه الان ازم چیزی نپرسی؟ الان یه حال خوبی دارم که نمدیونم از کجاست! فقط هست... نمیخواهم با حرف زدن خرابش کنم... باشه؟!

تو چشمات خیره شده. دقیقاً مردمک چشمات!

– رنگ چشماتو دوست دارم!

بلند خندید!

– اگه قرار به دوست داشتن باشه، من دستم خیلی پُرتره!

چقدر حرفش و راحت میزد! چند بار پرهام با من اینطوری حرف زده بود؟ نمیخواستم این حال خوبمو با یاد آوردی بزرگترین اشتباه زندگیم خراب کنم... میخواستم فقط به الان فکر کنم و حال خوبی که دارم!

به ساعت سرامیکی سفید رنگم نگاه کردم. کی ساعت ۷ شب شده بود؟!

– شام درست میکنم بمون!

خندید...

– نمیتونم از دسپختت بگذرم! شاید اون وسط جوابم و دادی...

خندیدم و بلند شدم. با هم به طرف خونه راه افتادیم... هوا خیلی سردتر شده بود!

جلوی در پشتی وایسادم و قبل از اینکه بازش کنم برگشتم طرفش.

– کارن خانوادت میدونن من طلاق گرفتم؟!

هول شد!

تند تند گفت: آره! یعنی نه... آخه... آخه خوب لازم نبود بدون!

مات نگاهش کردم! لعنتی... تمام حال خوبم در عرض چند ثانیه از بین رفت... احساس خلأ میکردم! پرهام و تاثیرات زندگی

باهاش تا همیشه با من می موند... همیشه!

بی حرف در رو باز کردم و وارد حیاط شدم...

یک هفته ای از شبی که با کارن رفته بودیم پردیس، می گذشت! هوا به شدت سرد بود و بارون یک لحظه هم قطع نمی شد...

آخرین باری که آسمون رو صاف و بدون ابر دیده بودم یادم نمیومد!

کمتر میرفتم کارخونه و خیلی کمتر کارن رو می دیدم... سعی میکردم به غیر از کار اجازه ندم درباره چیز دیگه ای حرف بزنه!

دلم نمیخواست چیزی بشنوم تا مجبور بشم بهش یاد آوری کنم که من مطلقه م و خانوادش محاله اینو قبول کنن...

هرروز میرفتم پیش نینا و بقیه بقیه بچه ها و وقتی برمی برمی گشتم خونه یا شاگرد داشتم، یا کتاب می خوندم... حتی نینا

هم فهمیده بود حالم دیگه مثل قبل خوب نیست! احساس میکردم زندگیم خاکستری شده...

حتی نیکانم نتونسته بود حالم و خوب کنه! با اینکه درگیر دانشگاه رفتن و تدریس بود اما هرروز بهم زنگ میزد و حالم و می

پرسید...

ساعت حدود ۶ صبح بود که با ویبره گوشیم از خواب بیدار شدم. نیکان بود! تعجب کردم...

– جانم؟

– جانان پاشو بیا بابا حالش خوب نیست...

با سرعت از روی تخت بلند شدم.

– حالش خوب نیست؟ چی شده مگه؟

جوابی که به سوالم داد توی جیب مامانم که میگفت "حاج آقا تورو خدا چشماتو باز کن..." گم شد! اگه فقط حالش خوب نبود پس

چرا مامان قسمش میداد که چشماتو باز کنه؟!

– نیکان! چه خبره اونجا؟

با صدای گرفته گفت: خودتو برسون که امروز بتونیم خاکش کنیم...
 - چی میگی تو؟ مگه نگفتی حالش خوب نیست؟
 - خودت که شنیدی عزیزم! فوت کرده...
 سکوت کردم. لرزش دست و پاهام رو به وضوح حس میکردم... نمیتونستم نبودنشو بفهمم... بابا حالش خوب بود!
 - جانان؟ حالت خوبه؟!
 - آ... آره... الان راه میفتم!
 - داری میای مواظب خودت باش... جاده ها خطرناکه!
 بازم سکوت کردم. به بابا فکر میکردم... به نبودنش... اشکام روی گونه م سر می خورد من فقط صدای بابام رو می شنیدم که
 منو "جانان بابا" صدا میزد... اصلا مگه میشه بابا دیگه نباشه؟
 کلافه گفتم: جانان یه کاری نکن خودم بلند بشم پیام دنبالت ها!
 آروم گفتم: مواظبم...
 قطع کردم و دوباره روی تخت نشستم. حرکاتم دست خودم نبود... غیر ارادی بود! سرمو بین دستام گرفتم. گیج بودم. بابا که
 حالش خوب بود!
 بلند شدم و سریع دوش گرفتم. لباس های مشکیمو پوشیدم و چند تا هم برداشتم تا با خودم ببرم تهران... با عجله درها رو
 قفل کردم و رفتم بیرون... حالم اصلا خوب نبود! نمیتونستم جلوی اشکامو
 بگیرم! بابا...
 - محمد آقا یه لحظه میاین؟
 در اتاقشو باز کرد و لبخندی بهم زد.
 - محمد آقا باید برم تهران!
 خنده ش با دیدن حال داغونم جمع شد!
 - خیره دخترم! حالت خوبه؟
 - نه... بابام... بابام فوت کرده!
 - تسلیت میگم باباجان! غم آخرت باشه... برو خیالت راحت من حواسم هست...
 - ممنون خداحافظ!
 - به سلامت دخترم...
 چقدر شنیدن تسلیت دیگران برای فوت عزیز سخته! من تاحالا کسی رو اینطوری از دست نداده بودم... انقدر نزدیک! بابا تازه
 چند وقت بود که خوب شده بود... چند ماه بود که خوش اخلاق شده بود!
 گوشیمو برداشتم و به کارن زنگ زدم. احتمالا هنوز خواب بود اما چاره ای نداشتم! مغزم از کار افتاده بود... هیچی نمی
 فهمیدم!
 با صدای خش داری جواب داد: بله؟
 - جانانم... دارم میرم تهران حواست به کارخونه باشه!
 تند پرسید: تهران واسه چی؟ صدات چرا گرفته حالت خوبه؟
 - نه...
 صدام می لرزید...
 - بابام فوت کرده باید برم...
 - الان کجایی؟
 - تو جاده م...
 - همونجا باش میام میرسونمت!
 - شلوغش نکن کارن... میتونم رانندگی کنم!
 - مواظب خودت باش جانان... جاده ها خطرناکه!
 - خداحافظ!

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم. اشکام روی گونه هام سر می خورد و دیدم رو تار میکرد... به جاده ای خیره شدم که نیکان و
 کارن از خطرناک بودنش برام حرف زدن و سعی کردم آروم باشم... اما مرگ ناگهانی بابا به اندازه کافی بزرگ بود که تمام
 سیستم عصبی بدنمو از کار بندازه... شک داشتم سالم برسم تهران!

ساعت هشت و نیم صبح بود که رسیدم خونمون. پارچه های سیاهی دم در نصب شده بود و قاب عکس بزرگ بابا جلوی در روی میز قرار داشت و شمع های مشکی کنار قاب روی میز روشن بود! در خونه نیمه باز بود و صدای ضعیف مردی شنیده میشد که قرآن میخوند...

وارد حیاط خونه شدم و با دیدن نیکان که کت شلوار مشکی پوشیده بود و داشت با تلفن حرف میزد بغضم شکست و اشکام دوباره روی گونه م سر خورد... نیکان با دیدنم تلفن رو قطع کرد و با تعجب خیره شد بهم...
- تو چه زود رسیدی!

جلوتر رفتم و بغلش کردم. با صدای بلند زدم زیر گریه... من از همین الان دلم بابا رو می خواست! هرچه قدر هم که اون نسبت به ما بی تفاوت بود، اما من عاشقش بودم...
آروم پرسیدم: بابا که حالش خوب بود! چی شد؟
- سخته کرده... سخته مغزی!

ازش جدا شدم. اشکامو پاک کردم و گیج گفتم: من اصلا نمی‌دونم باید چیکار کنم نیکان... من... من بابا رو میخوام!
دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه... کنترل کردن اشکام واقعا غیر ممکن بود...
- آروم باش جانان... بابا رفت! با گریه که بر نمی‌گرده...

بر نمی‌گشت اما نمیتونستم وانمود کنم اصلا برام مهم نیست! من فقط بابام رو میخوام... درست مثل یه دختر بچه 5 ساله!
دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم: ماما کجاست؟
- تو اتاقتشه. سرم زدن بهش، حالش خوب نیست...

- کی باید... باید خاکش کنیم؟!
- ساعت 12 باید اونجا باشیم...

باورم نمیشد که باید چند ساعت دیگه کوه آرزو هامو می سپردم به یه تله‌خاک... درکش تقریبا غیر ممکن بود!
- همه چی درسته؟ چیزی نمیخوای؟

- نه تو نگران نباش! منتظرم گل‌ها رو بیارن... تو برو پیش ماما فقط چون نیکان گریه زاری راه ننداز حالش خوب نیست!
سرمو تکون دادم و از پله های سفید رنگ عمارت بابا بالا رفتم و وارد خونه شدم. هوای این خونه، هنوز بوی بابا رو میداد!
همین چند ساعت پیش اینجا نفس می‌کشید و حالا... از توی آشپزخونه بوی حلوا میومد...
وارد آشپزخونه شدم و با دیدن خاله م جا خوردم. کی به این سرعت بهش خبر داده بود؟! یک سالی میشد ندیده بودمش...
- سلام!

- با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام عزیز دلم! چقدر تغییر کردی...
جلو اومد و بغلم کرد. دیگه سعی نمی‌کردم جلوی اشکامو بگیرم...

گونشو بوسیدم و ازش جدا شدم. به خانومی که داشت حلوا درست میکرد و چهره ش اصلا آشنا نبود نگاه کردم. بابا حلوا های ماما رو دوست داشت!

اشک های روی گونه م رو پاک کردم و گفتم: خاله خیلی زحمت کشیدین! ماما بالاست؟
- آره بهش مسکن زدم... خیلی حالش بد بود!

سرمو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. با اینکه بابا زیاد توی خونه نمی‌موند اما بدون بابا یه چیزی کم بود! قطعا کم بود...

خونه کم کم داشت شلوغ تر میشد. مثل اینکه داغ رفتن بابا به دل همه مونده بود... یعنی واقعا دیگه بر نمی‌گشت؟! آدمایی رو می‌دیدم که آخرین بار شب عروسیم دیده بودمشون و قاعدتا "فامیل" خطاب میشدن! بابا زیاد خوشش نمی‌ومد باهاشون رفت و آمد داشته باشیم. خانواده چهار نفرمون رو ترجیح میداد! اما حالا نبود که بیینه اینجا چقدر شلوغه... دیگه نبود!
با اشاره زن داییم دستمال کاغذی توی دستم رو فشار دادم و رفتم پیشش نشستم. ماما هم اصلا ازش خوشش نمی‌ومد. زن فضولی بود!

- جانان عزیزم شوهرت کجاست؟ نمیبینمش!

درد نبودن بابا یک طرف، باید توضیح هم میدادم چه بلایی سر زندگیم هم اومده...
- ما جدا شدیم!

محکم با دستش روی گونه ش زد.

- چرا عزیزم؟ اون که خیلی پسر خوبی بود! خوش تیپ، پولدار...

- همه چی که پول و قیافه نیست زن دایی!

- این چه حرفیه عزیزم... پول که باشه همه چی حل میشه!

کلافه از "عزیزم" گفتن هاش گفتم: اون عشقه که اگه باشه همه چی درست میشه...
 با لحن بدی گفت: عزیزم چه حرفا میزنی! گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره...
 در جوابش سکوت کردم و به قاب عکس بزرگ شده بابا خیره شدم. کاش بیشتر می موند تا بیشتر دوستش داشته باشم!
 ازدواج این زن پر حرف و ظاهرین با دایی منطقی و با شخصیت من، بزرگترین تضاد دنیا به نظر می رسید! اونا واقعا هیچ شباهتی به هم نداشتن...
 - جانان عزیزم نگفتی چرا جدا شدی!
 - اختلاف داشتیم!
 - جوونای این دوره زموئه چه راحت شدن! میگن تفاهم نداشتیم و تموم... یکم صبر ندارن!
 عصبی شده بودم. اون از زندگی من چی میدونست؟ عذر خواهی کردم و از جام بلند شدم... اصلا حوصله سوال ها و حرفاشو نداشتیم! دلم به اندازه کافی پر بود...
 رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. اشک ریختن تنها کاری بود که میتونستم بکنم! از خانوم هایی که برای پذیرایی کردن اومده بودن، پرسیدم: همه چی مرتبه؟ چیزی لازم ندارین؟!
 - نه خانوم خیالتون راحت!
 سرم و تکون دادم و به مامانم سر زدم. هنوز خوابیده بود... حتی توی خواب هم صورتش رنگ پریده بود و آشفته به نظر می رسید! آشفته تر از من... هیچوقت نتونستم بفهمم مامان، بابا رو دوست داشت یا نه؟! از طرف بابا که هیچ علاقه ای دیده نمی شد، اما این حال پریشون مامان نشون میداد که بابا رو دوست داشته!
 از اتاق که اومدم بیرون، با دیدن پرهام توی راهروی خلوت طبقه بالا دستم روی دستگیره خشک شد! ترسیده بودم... اون یه قاتل بود! یه قدم عقب رفتم و به در اتاق چسبیدم...
 - سلام جانان خانوم! عوض شدی... چتری های مرتب، ناخون های لاک زده بلند... ولی خوبه که موها تو رنگ نکردی! رنگ طبیعی موها قشنگه...
 به قدم جلو اومدم و ادامه داد: چرا ترسیدی؟ ما دوسال باهم زندگی کردیم!
 در جواب حرفاش سکوت کرده بودم. هیچکس توی طبقه بالا نبود... فقط من و اون!
 به سختی گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟
 - اومدم مراسم ختم پدر زنم!
 - من زنت نیستم!
 - میشی!
 - من تف تو صورت توی قاتل نمیندازم!
 - بد اخلاق شدی! آب و هوای انزلی بهت نساخته یا اون پسره این حرفا رو بهت یاد داده؟!
 - به تو ربطی نداره!
 یه قدم جلو اومدم و دستش و کنار سرم روی در گذاشتم. صورتش و جلو آورد و دندوناشو به هم فشار داد.
 - یادته وقتی اومدم کارخونه بهت گفتم برمی گردونمت؟! یادته که برگشتی؟ یادته سه هفته انداختمت زندان؟ اون موقع فقط میخواستم به حرفم عمل کنم! اما الان اوضاع فرق داره... فکر کردی من از ارثیه چند میلیاردی که بهت می رسه میگذرم؟!
 سیلی محکمی به صورتش زدم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر یه آدم میتونست وقیح باشه؟ فکر کرده بود من حاضر میشم دوباره باهاش ازدواج کنم؟ با یه قاتل؟ اونم به خاطر ارثیه؟! کاش بابا بود...
 فاصله ش باهام خیلی کم بود. ترسیده بودم ولی بیشتر از اون، الان عصبانی بودم!
 - نازی رو کشتی قتلشو انداختی گردن من، چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چقدر خریدی جسد نازی رو؟ فکر مردی من حاضرم با یه قاتل تو یه خونه زندگی کنم؟ فکر کردی دوباره برمی گردم به اون زندگی که خودم گذاشتمش کنار؟!
 خنده عصبی کرد. حس میکردم که با حرفام دارم عصبانیش میکنم!
 - نه خودت که نمیای! اما من میتونم مجبورم کنم... مثل چند ماه پیش که به زور تهران نگهت داشتیم... یادته که نرفته؟!
 با صدای نیکان که منو صدا میکرد ازم فاصله گرفت و دستش و از کنار سرم برداشت.
 نیکان از پله ها بالا اومد و با دیدن من و پرهام جا خورد! اخم کرد.
 با عصبانیت رو به پرهام گفت: برو بیرون! سایه تو اطراف جانان بینم به خاک سیاه می نشونم مرتیکه!
 پرهام پوزخندی به من زد و از کنار نیکان رد شد و رفت پایین. شوکه سر جام وایساده بودم. غم نبودن بابا کم بود، اینم اضافه شد! اشکام صورتم و خیس کرده بودم.

نیکان جلو اومد و نگران پرسید: چی بهت گفت؟ چرا گریه میکنی؟ رنگت پریده دختر!
- تهدید کرد! ارث میخواد. نیکان بابا چرا رفت؟...

با چشمای ناباور نگاه کرد. حق داشت باور نکنه... پرهام بویی از انسانیت نبرده بود!
بغلم کرد و با اطمینان گفت: تو نگران چیزی نباش! من خودم پشتت هستم. تو نگران هیچی نباش!

مراسم سوم بابا قرار بود توی خونه برگزار بشه. من تاحالا همچین مهمونی رو اداره نکرده بودم... سه روز بود که بدون حتی یک ساعت خواب مشغول کار کردن بودم. شبها هم بالای سر مامانم می موندم تا حالش بد نشه... کلافه و عصبی شده بودم!
پرهام رو هرروز سر خاک بابا می دیدم اما جلو نمی اومدم... فقط از دور نظاره گر عزاداری ما بود و منو بیشتر عصبی می کرد!
سعی میکردم با خودم کنار بیام که بابا دیگه نیست تا منو با همون لحن آشنای همیشگی صدا کنه! چقدر جای خالیش رو حس میکردم... چقدر دلم برایش تنگ بود! احساس میکردم به قسمت از قلبم برای همیشه به خاطر نبودن بابا، درد میکنه... مرگ بابا یه درد عمیق و بزرگ برای هممون بود!

ساعت حدود ۵ عصر بود که مهمونا یکی یکی داشتن میرفتن. نیکان توی حیاط مونده بود و تا دم در بدرقه شون میکرد. با سردرد شدید، بافت مشکی رنگم رو روی شونم انداختم و رفتم توی حیاط کنار نیکان.

- چرا اومدی بیرون؟ برو داخل هوا سرده...

- داشت خفه میشدم! جو سنگین بود...

دستش و دور شونم انداخت. منو به خودش نزدیک تر کرد. چقدر خوب بود که نیکان انقدر مرد بود!

- یکی از دوستام داره میاد!

- من می شناسمش؟

- آره! میاد میبینیش... الان دیگه میرسه!

با دقت نگاهی به صورتم انداخت و شاکی گفت: خسته نشدی از بس گریه کردی؟ چشمات قرمزه!

با اشکی که روی گونه‌م سر خورد سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم... اگه تا آخر عمرم هم برای فوتش اشک می ریختم و حسرت می خوردم، باز کم بود...

بعد از رفتن چند نفری که از شون خداحافظی کردیم، نگاهم روی کسی که از در خونه وارد شد ثابت موند. کارن اینجا چیکار میکرد؟!

نیکان جلو رفت و خیلی دوستانه باهاش دست داد. صمیمی بغلش کرد و به خاطر اومدنش ازش تشکر کرد! چرا به من نگفته بود؟ فقط من غریبه بودم؟!

جلوم وایساد و سلام کرد. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا باور کنم چه خبره!

با صدای بلند شروع کردم به داد و بیداد کردن: مگه من کارخونه رو به تو نسپرده بودم؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم ببینمت! تسلیت بگم...

به خاطر بی جوابی این چند روز واقعا زده بود به سرم! کنترل صدام و حرفام دست خودم نبود... احتیاج داشتم یکی بزنه تو گوشم و بگه همه اینا خوابه! بگه بابا هنوز هست و اینا همش یه خواب بوده...

- منو ببینی؟ من دیدن دارم؟ هرروز منو تو همون خراب شده می بینی دیگه! چیه اومدی ببینی؟ حال بد مامانمو؟ خونه ی بدون بابامو؟ اعصاب داغون منو؟ گریه های بدون صدای نیکان و؟ قبر بابامو؟ اومدی چیه ببینی کارن؟!

کارن مات و مبهوت نگاهم میکرد. حق داشت! اون جانان آروم و کم حرف کجا و این جانان غربتی و جیغ جیغو و کم اعصاب کجا!!
نیکان با احتیاط دستش و روی شونم گذاشت.

- جانان آروم باش! مردم دارن نگات میکنن...

مهمم بدنم داشت می لرزید! دیگه مهم نبود! مهم نبود که همه مهمونا زوم کردن روی این رفتار های غیر عادی من. مهم این بود که من دیگه نمی تونستم سکوت کنم! هیچکس قرار نبود بفهمه من چقدر بابامو میخوام و ما احتیاج به آرامش داریم نه

مهمون...!

داد زدم: به درک که دارن نگاه میکنن!

به طرف خونه رفتم و کارن و نیکان رو با نگاه های متعجب تنها گذاشتم. نگاه بقیه خانوم ها و زمزمه هایی که می شنیدم، اذیتم میکرد! این مسخره بازی ها کی قرار بود تموم بشه؟!

وارد اتاقم شدم و در تراس رو باز کردم و خودمو پرت کردم توش! نفس نفس میزدم. تنفس توی این خونه بدون بابا سخت شده بود یا من خیالاتی شده بودم؟!

روی زمین نشستم و سرمو به نرده ها تکیه دادم. چشمامو بستم... شاید اینطوری میشد اون آرامش از دست رفته رو برگردوند...

بعد از نیم ساعتی که توی تراس نشستم، نیکان در زد و اومد تو اتاق. پشت سرش کارن وارد اتاق شد و آروم کنار در وایساد. نیکان کنارم نشست و قرص مسکن رو با په لیوان آب داد بهم...

- با اینکه اصلا دوست ندارم قرص بخوری ولی بهش احتیاج داری! یکم بخواب من پیش مامان می مونم امشب... بابا اصلا راضی نیست تو خودتو انقدر اذیت کنی جانان!

بدون حرف دیگه ای بلند شد و رفت بیرون. بدون قرص آروم تر شده بودم... اما نیکان راست میگفت! من واقعا به خواب احتیاج داشتم... قرص لورازپام رو برداشتم و با آب خوردم... دوباره سرم رو به نرده تکیه دادم. نیکان و کارن داشتن با هم آروم تو اتاق حرف میزدن! نتیجه صحبتاشون شد بیرون رفتن نیکان و اومدن کارن تو تراس...

آروم گفتم: ای پریشان حال من، جانان من... حرفی بزنی! این پریشان حالی ات را با که خلوت میکنی؟! سکوت کردم. جانان من!! لعنتی... بازم یاد بابا افتادم!

- من فقط اومدم تسلیت بگم... تو خیلی زحمت کشیدی برای من! وظیفه م بود که بیام. اگه هم بهت نگفتم فقط میخواستم غافلگیر بشی. نمیدونستم از دیدنم ناراحت میشی! ببخشید اگه به خاطر من عصبانی شدی. دارم برمی گردم مازندران. خداحافظ!

نامردی بود اگه میذاشتم اینطوری ناراحت بره... من از دیدنش ناراحت نشده بودم! فقط شوکه شدم... و به خاطر فشار این چند روز، قاطی کردم!

- کارن!

بلند شدم و روبه روش وایسادم.

- ببخشید به خاطر حرفام! واقعا دست خودم نبود... یکم عصبانی شدم نفهمیدم دارم چی میگم... تو ببخش!

لبخند مهربونی تحویلیم داد. تاثیر مسکن رو حس می کردم... پلکام داشت روی هم میرفت!

- الان که دیره، امشب بمون فردا اگه خواستی برو!

- تو نگران خودت باش! چشمات از بی خوابی قرمز شده... استراحت کن!

آروم گفتم: ممنون که اومدی!

سرشو تکون داد و قبل از اینکه از اتاقم بره بیرون گفت: راستی جانان... این پسره پرهام دم در خوتون تو ماشین نشسته بود! چیکار داره؟

- مهم نیست!

زمره کردم: عوضی!

چیزی نگفتم و از اتاق رفت بیرون. خودمو روی تخت پرت کردم و سعی کردم بخوابم... بهش احتیاج داشتم!

مراسم هفتم بابا مثل همه ی مراسم های دیگه خیلی عالی انجام شد... این حرف بقیه بود! مگه میشد مراسم ختم عالی باشه؟ اصلا مگه بدون بابا چیزی هم عالی میشد؟ توی این روزا فقط درد بود و درد...!

مامان حالش بهتر شده بود و کمتر گریه میکرد. نیکان کارن رو نگه داشته بود تا برای مراسم کمکش کنه. قرار بود باهم برگردیم انزلی. باید اعتراف میکردم دلم برای اون شهر کوچیک و تمیز تنگ شده بود! اما بیشتر از اون برای بابا... تهران دیگه جای من نبود! تهرانی که پرهام توش نفس میکشید، و جای خالی بابا برای همیشه بهم دهن کجی میکرد دیگه جای من نبود... صبح روز هشتم بابا میخواستیم راه بیوفتیم. منو مامان تو آشپزخونه داشتیم چای میخوردیم که صدای داد زدن چند تا مرد از بیرون رو شنیدیم. با عجله به طرف حیاط رفتیم. کارن یقه مردی رو گرفته بود و به دیوار چسبونده بودش. نیکان سعی داشت جداشون کنه...

جلوترکه رفتیم تونستم چشمای آبی پرهام رو تشخیص بدم. چی به کارن گفته بود که انقد عصبانیش کرده بود؟! با صدای داد کارن به خودم اومدم و جلوتر رفتم...

- کارن!

با شنیدن صدایم هرسه نفرشون به طرفم برگشتن.

نیکان کلافه گفت: تو برو داخل جانان!

پرهام گفت: نه بزار عروس خانوم تشریف داشتن باشن!

با این حرفش یه تایی ابرومو دادم بالا و بهش نگاه کردم. دستمو روی شونه ی کارن گذاشتم و عقب تر کشیدمش.

- ولش کن کارن!

یقه لباسشو درست کرد و مثل همیشه مغرور جلومون وایساد...
 پوزخند مسخره ای زد و گفت: نگفته بودی میخای زن این بشی!
 - مهم نبودى که بهت بگم!
 - پس میخوای بشی!
 خونسرد گفتم: آره خب!
 عصبی داد زد: بدبخت این دنبال ارث باباته!
 - به تو چه ربطی داره!
 - حواست هست داری چیکار میکنی؟ میگم این دنبال پول باباته...
 - تو دنبال چی هستی؟!
 بلند تر گفتم: دنبال چی هستی که هرروز باید ببینمت؟
 یه قدم جلوتر رفتم.
 - چندبار باید بهت بگم ازت متنفرم؟ چرا نمیفهمی؟
 - چون پشت هر تنفر یه عشقی هست!
 می خواست عصبانیم کنه! بعد از دو سال ، خوب شناخته بودمش... این نگاه برام آشنا بود!
 آرام شدم و یه قدم عقب رفتم. کنارکارن وایسادم و دستشو گرفتم.
 با لحن حرص دربیاری گفتم : آره هست ! ولی نه به تو ...
 - حتما به این پسره!
 و با چشم به کارن اشاره کرد. پلکامو آرام رو هم گذاشتم و با سر تایید کردم. عصبانیتشو حس میکردم! رگه های قرمز توی
 چشماش به وضوح دیده میشد... بدون اینکه چیزی بگه از در حیاط رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدمو دست کارن رو ول
 کردم... تا کی قرار بود این بازی رو ادامه بده؟! پرهام تاوان کدوم گناهم بود که سایش هنوز بالای زندگی من بود؟
 نیکان با احتیاط پرسید: حالت خوبه جانان؟!
 لبخند بی جونی به نگرانش زد و رو به کارن پرسیدم: بریم؟
 - من آمادم...
 سرمو تگون دادم و به نیکان گفتم: حواست به مامان باشه... یکی دو هفته دیگه بیارش پیشه من حال و حواش عوض بشه...
 الان میگه نمیام!
 - حواسم هست تو نگران نباش... هر اتفاقی افتاد یا به کارن بگو یا به خودم!
 آرام تر ادامه داد: دوست داره! اذیتش نکن...
 نیم نگاهی به کارن که حواسش به ما نبود انداختم. درباره حسی که بهش داشتم مطمئن نبودم... مثل خودش آرام گفتم :
 خانوادش نمیدونن طلاق گرفتم!
 اشکی روی گونه من سر خورد! حتی مطمئن نبودم چرا دارم گریه میکنم! به خاطر مطلقه بودنم یا بی پدر شدنم...?
 اخم کرد.
 سریع گفتم: درسته خانواده ی خوبی داره! ولی اونا رسم ندارن طلاق بگیرن... قبول نمیکنن! به نظر اونا اینکه طلاق گرفتم یه
 عیب بزرگه. نمیخوام...
 صدای زنگ گوشیم باعث شد حرفمو قطع کنم... از پرورشگاه بود!
 لبخند زدم و جواب دادم : جانم؟
 صدای نینا گوشمو پر کرد: سلام خاله! خوبی؟ تسلیت میگم!
 - سلام قربونت برم... تو خوبی عزیزم؟ تسلیت نه... تسلیت!
 - خاله بهار یادم داده بهت بگم!
 آرام گفتم: کی میای مامانی؟ دلم برات تنگ شده...
 - منم دلم برات تنگ شده عزیزم... الان میخام راه بیوفتم! تا عصر میام پیشت...
 جیغ زد: آخجون!
 خندیدم! نینا بوی زندگی میداد...
 - دختر خوبی بودی یا نه؟ خاله بهار و که اذیت نکردی ها؟!
 - نه به جون المیرا! هر چی گفته گوش دادم!
 از جون المیرا مایع میذاشت نه خودش!

- سوغاتی چی دوست داری برات بیارم؟
 - هیچی! سلامتی خودت مامانی...
 - قربون دختر مهربونم برم!
 با این حرفم نیکان با تعجب زل زد بهم. انتظارشو نداشت!
 - من باید برم نینا! عصر می بینمت عزیزم...
 - مواظب خودت باش خاله! منتظرتم... خداحافظ.
 - خداحافظ عزیزم!
 قطع کردم و قبل از اینکه نیکان چیزی بیرسه خودم شروع کردم به توضیح دادن.
 - چند وقت پیش اتفاقی رفتم تو پرورشگاه پیش بچه ها! الان یکی از دخترا بود... خیلی دوسش دارم نیکان! اونم انقدر منو دوست داره بهم میگه مامانی!
 - چند وقته؟ اصلا میری پرورشگاه چیکار؟
 - دو ماهی میشه! میرم بهشون بیانو یاد میدم. کارن هم بعضی وقتا میاد باهام.
 با خنده گفت: یعنی دایی شدم؟!
 - یه جورایی!
 برگشتم توی خونه و کیف و وسایلمو برداشتم مامانمو بغل کردم.
 - مامان زود بیای ها! اینجا نمون... کاری داشتی بهم زنگ بزنی...
 گریه می کرد! خودش ازم خواست برگردم خونم... خودش فهمیده بود اینجا موندن چقدر برام سخته...
 - مواظب خودت باش مادر! برو به سلامت...
 گونشو بوسیدم و از خونه اومدم بیرون. کارن و نیکان هم از هم خدافظی کردن. داشتم از این شهر راحت می شدم!
 سوار ماشین شدیم و ریموت در رو زدیم... ماشین پرهام هنوز کنار کوچه پارک شده بود. کارن زیر لب
 "عوضی" زمزمه کرد. خندم گرفته بود! تاحالا عصبانیتشو ندیده بودم...
 - به چی می خندی؟
 - به تو! عصبانی ندیده بودمت...
 - جانان؟
 - بله؟
 - چی شدی تو یهو؟ اون شب گفتی...
 کلافه وسط حرفش گفتم: کارن! خانوادت می پذیرن یه عروس مطلقه داشته باشن؟
 نگاه خیره شو روی خودم حس می کردم. سکوتش بیشتر عصبییم می کرد! باید این سکوت رو میذاشتم به حساب چی؟ اینکه اونا رسم ندارن مطلقه وارد خونه و زندگی شون بشه؟! بهشون حق میدادم... اونا توی زندگی من نبودن که بدونن کسی که باهاش زندگی می کردم. چجور آدمی بوده! من هر توضیحی که میدادم فقط توجیه محسوب می شد... این لکه سیاه تا همیشه با من می موند!
 به خاطر سکوتش راحت بودم. باید اعتراف می کردم که مسئله کارن رو کلا گذاشته بودم کنار چون یه امر محال به حساب میومدم... به خاطر همین از سکوتش تا حدی خوشحال هم شدم! اینطوری بهتر میتونستم روی جاده لغزنده ای که دیشب بارون اومده و هنوز هم نم نم ادامه داره، تمرکز کنم!...

 جلوی در خونشون نگه داشتم و به ناخونای بلندم که روی فرمون بود، خیره شدم.
 آروم گفتم: ممنون که اومدی... به مانلی و مامانت سلام برسون!
 - نمیای بالا؟
 - باید برم...
 - جانان باور من اصلا لازم نیست کسی چیزی بدونه! مهم منم که مشکلی با این قضیه ندارم...
 - ازت نا امید شدم کارن! تو حتی جرئت گفتنشو به خانوادت نداری! میدونی چی ازم میخوای؟ خیلی عادی پیام لبخند بزنی و بگم هیچ اتفاقی نیفتاده! اصلا هم قبلا ازدواج نکردم!!
 - جانان...
 داد زد: هیچی نگو کارن! من خودم میدونم این مسئله یه عیب بزرگه... اما قرار نیست از کسی پنهانش کنم چون مقصر من نبودم! خداحافظ!

نفس نفس میزد. زیادی داد کشیده بودم! و به طرز جالبی ترکش تمام عصبانیت ها و فشار های ناشی از فوت بابا، به کارن میخورد! اما خیلی ناراحت شدم... از ته قلبم حسش می کردم! ازم میخواست این مسئله رو پنهان کنم چون ممکن بود خانوادش منو نپذیرن... این یه درد بزرگ بود! خیلی عمیق و بزرگ... دردی که شاید باعث و بانیش بابا بود! بی حرف پیاده شد و به جای اینکه به طرف خونه بره، وارد کوچه ای شد که میدونستم آخرش دریاست! نمی تونستم آرومش کنم چون الان خودم به یه کسی یا چیزی احتیاج داشتم تا آرومم کنه... ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چقدر آسمون اینجا خوب بود! چقدر بی پروا اشک می ریخت... شیشه رو دادم پایین و اجازه دادم قطره های بارون به صورت بخوره... عینکمو در آوردم و نفس عمیقی کشیدم. برای هزارمین بار عاشق آب و هوا و آسمون اینجا شدم!...

در سفید رنگ و بزرگ خونم رو باز کردم و خودمو پرت کردم توش. بوی بخاری هیزمی کل خونه رو پر کرده بود! آخرین بار یادم رفته بود خاکستر ها رو بیرون خالی کنم و حالا، کل خونه بوی آتیش گرفته بود... کلافه کیفمو روی زمین انداختم و به طرف پیانو رفتم. فقط اون میتونست آرومم کنه! دستمو روی کلایه ها کشیدم و با همه وجودم صداشو گوش دادم. شروع کردم به زدن قطعه Alicia از Richard Clyderman. بعد از بتهوون، به نظرم ریچارد بهترین پیانیست دنیا بود!...

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. با چشمای نیمه باز به ساعت نگاه کردم. ۱۰ صبح بود!

– بله؟

– سلام خانوم عظیمی!

از آزمایشگاه کارخونه مزاحمتون شده. تشریف نمیاریین امروز؟

– من امروز شاگرد دارم احتمالا نمیتونم بیام. چیزی شده؟

– یه مشکل کوچیک هست باید حتما تشریف بیاریین!

– اگه مشکل کوچیکه چرا حتما باید بیام؟!

– شرمنده حتما خودتون باید باشین...

– باشه الان هماهنگ میکنم میام...

با شاگردم هماهنگ کردم تا اگه میتونه به جای امروز، فردا صبح بیاد. همزمان بلند شدم و توی کمدم دنبال مانتوی مشکی گشتم...

وارد آزمایشگاه شدم و سعی کردم به پرچم مشکی رنگ دم در که فوت بابا رو به رخ می کشید، فکر نکنم! روپوش سفید رنگم رو تنم کردم و ماسک زدم و جلوی میز بزرگ وسط آزمایشگاه وایسادم.

بدون مقدمه رو به بقیه گفتم: توضیح!

سه چهار نفر با هم شروع کردم به حرف زدن.

کلافه گفتم: یه نفر لطفا!

نگاه کوتاهی به هم کردن و یکی شون شروع کرد به توضیح دادن: خانوم ما به وجود جیوه توی تن ماهیا مشکوک شدیم! درواقع

آزمایش خاصی انجام ندادیم اما زیر میکروسکوپ دیدیم... به نظر ما یه فلز

سمی با چگالی خیلی بالاست...

شوکه پرسیدم: جیوه؟!

سریع دستکش دستم کردم و شروع کردم. اگه حدسشون درست از آب درمیومد، احتمالا من باعث مرگ چند نفر میشدم! جیوه

سمی بود و جذب بدن میشد و سم زدایی تقریبا غیرممکن بود... فقط ممکن بود شانس آورده باشیم و تن ماهی زیادی از

کارخونه خارج نشده باشه...! به هر حال باید مطمئن میشدم...

یه مقدار از تن ماهی رو توی لوله آزمایش ریختم و ۱ میلی لیتر آب مقطر اضافه کردم و با هم زن دستی شروع کردم به هم

زدن. بعد از اینکه هموزن و له شد، ۱ میلی لیتر اسید کلریک غلیظ اضافه کردم. یه تیکه نوار مسی توی بشر انداختم و با

اسید نیتریک شست و شو دادم. با آب مقطر دوباره شستم و توی محلول انداختم. لوله رو زیر هود گرفتم و بهش حرارت

دادم.

داشتم بهش نگاه می کردم که مطمئن بشم نوار نقره ای رنگ ایجاد نمیشه که با صدای کارن که "سلام" می کرد، نگاه کوتاهی

بهش انداختم و با سر جوابشو دادم.

از دیدنم این ساعت اونم توی آزمایشگاه تعجب کرده بود! جلوتر اومد و کنارم وایساد اما چیزی نگفت. بعد از اینکه مطمئن شدم با حرارت دادن چیزی نمی بینم، به کاغذ صافی روی شیشه ساعت گذاشتم و چند قطره مس یدید روی کاغذ صافی ریختم. نوار مس رو از توی محلول قبلی بیرون آوردم و بعد از اینکه با آب مقطر شستم و خشک کردم روی کاغذ صافی که الان آغشته به سوسپانسیون مس یدید بود، گذاشتم.

یه قدم عقب رفتم و روی صندلی نشستم. ماسکم رو پایین کشیدم و چشمامو بستم. امیدوار بودم چیزی نبینم! صدای ضعیفی گفت: تموم شد خانوم؟ اشتباه گفته بودیم؟

- حدود ۲۰ دقیقه طول میکشه!

ساکت شدن و هر کس مشغول یه کاری شد. اگه ثابت میشد که حدسشون درسته، نمیدونم چه فاجعه ای پیش میومد! بعد از ۲۵ دقیقه بلند شدم و شیشه ساعت رو برداشتم. همین که نگاهم به هاله های نارنجی رنگ تشکیل شده روی کاغذ صافی افتاد، شیشه از دستم سر خورد و با صدای بدی شکست. ارزش دستام رو به وضوح می دیدم! جیوه بود...

- چی شده جانان؟

- جیوه بود کارن! جیوه توی تن ماهی هاست...

با همون روپوش و ماسک از آزمایشگاه اومدم بیرون. ماشین بار بزرگی وسط محوطه پارک شده بود و کارگرا داشتن تن ماهی ها رو جا به جا میکردن. تقریبا نصف ماشین پر شده بود اما خوشحال بودم که هنوز نرفته!

ماسکمو پایین تر کشیدم و داد زدم: بار نزن آقا!

با صدای بلندم همه کارگرا برگشتن طرفم. جلوتر رفتم و گفتم: خالی کنین!

سرکارگر خودشو با عجله بهم رسوند و در حالی که نفس نفس میزد پرسید: چیزی شده خانوم مهندس؟

- بگو همه رو خالی کنن آقای بهرامی! بعدا توضیح میدم...

- با سفارش ها چیکار کنم؟ نمیشه که اینطوری خانوم!

- سفارش نگیرین! خودم رنگ میزنم به همه! بگو چند نفر بیان دفتر من...

داشتنم به طرف ساختمون میرفتم که دیدم سر جاش وایساده!

- آقای بهرامی با شما بودم! خیلی مهمه... پای مرگ و زندگی مردم وسطه!

هول شد. تند تند سرشو تکون داد و گفت: چشم خانوم... چشم!

برگشتم توی اتاقم. باید مطمئن می شدم توی این چند روز تن ماهی ها کجا رفته! فاکتور های فروش

رو برداشتم و شروع کردم به زنگ زدن. از همشون خواستم تن ماهی ها رو برگشت بزمن به کارخونه... ضرر خیلی خیلی

بزرگی بود! اما سلامتی مردم اهمیت بیشتری داشت...

اصلا نمی تونستم بفهمم چرا اینجوری شده! این کارخونه تازه رونق گرفته بود... گیج و کلافه بودم. نمیدونستم سم از کی وارد

تن ماهی ها شده... کاش بابا بود تا ازش می پرسیدم باید چیکار کنم...

دوتا از کارگرا به همراه سرکارگر در زدن و اومدن داخل.

فاکتور هارو به کارگرا دادم و گفتم: الان با همه اینا هماهنگ کردم. برین تن ماهی ها رو ازشون بگیرین برگردونین کارخونه...

هرچند تا که مونده بود! همشو بیارین همینجا! سریع...

با تعجب فاکتورها رو ازم گرفتن و رفتن بیرون.

رو به سرکارگر گفتم: آقای بهرامی کارگرا رو به جز نهبان همه بفرستین خونه! فعلا تولید نداریم...

- چرا نمیگین چی شده خانوم مهندس؟

همون طوری که سرم توی برگه ها بود گفتم: جیوه! تن ماهی ها سمیه! نباید به دست مردم برسه...

گیج گفتم: جیوه چجوری رفته توی تن ماهی ها؟

به لحن صحبتش خندیدم!

- جیوه توی فاضلاب های کارخونه هاست. اونا هم فاضلاب رو توی دریا خالی میکنن! ماهی ها دارن تو همون آب زندگی

میکنن... معمولا یه درصد خیلی کمی همیشه وجود داره چون جذب بدن ماهی میشه اما الان که آزمایش کردم متوجه شدم

مقدارش خیلی بیشتر از اون چیزیه که باید باشه... باید ببینم چرا اینجوری شده!

نفسم از این یکسره حرف زدن گرفت!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کافی بود؟

- بله خانوم فهمیدم!

سرنوشت تکون دادم و به کارم مشغول شدم. از اتاقم رفت بیرون و پشت سرش کارن اومد تو اتاق...

- کارن میشه بگردی آخرین گزارش کار آزمایشگاه رو برام پیدا کنی؟ نمیدونم از کی اینجوری شده!

- تا کی قراره تولید رو متوقف کنیم؟ تو که نمیتونی جای زندگی ماهی ها رو عوض کنی!
 - نمیدونم کارن... شاید بتونم!
 - بتونی؟ چجوری؟!
 - کارن! الان بحث ضرر کارخونه و آینده نیست... سلامتی مردمه ...
 - یعنی الان کارخونه رو ول کردی؟ کارگرا چی؟!
 - من حقوقشون رو میدم! تمام و کمال! تقصیر اونا که نیست...
 - میدونی چقدر ضرر میکنی؟ من دارم به جای تو سخته میکنم جانان!!
 درمونده گفتم: کاری از دستم بر نمیاد کارن! تو غذای مردم سمه... نمیتونم بیخیال بشم که!
 چیزی نگفت و به طرف زونکن ها رفت تا گزارش کار آزمایشگاه رو پیدا کنه...

ساعت حدود یک شب با صدای اس ام اس گوشیم سرم رو از روی میز برداشتم. هرچی بیشتر حساب و کتاب میکردم، بیشتر کم میاوردم! گوشیم و برداشتم و جواب پیام "بیداری؟" کارن رو دادم. دستی به گردنم که به شدت درد میکرد کشیدم و برگه ها رو مرتب کردم. خیلی دیر شده بود باید میرفتم خونه... شالم و مرتب کردم و بلند شدم. وسایلم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون... داشتم در رو قفل می کردم که گوشیم زنگ خورد. کارن بود!
 جواب دادم: سلام!
 - سلام! تو چرا بیداری؟
 - الان دارم میرم خونه!
 - مگه کجا بودی؟
 - کارخونه! کارم طول کشید...
 - جانان تو تا الان تو کارخونه بودی؟ دیوونه شدی؟
 - بیخیال کارن خیلی خستم! تو چرا بیداری؟
 - گلاره اومده بود اینجا...
 یه تای ابروم و دادم بالا. سکوت کردم تا خودش توضیح بده!
 ادامه داد: اومده بود معذرت خواهی کنه به خاطر حرفای دفعه قبل... یه جوری حرف میزد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... پیشنهاد داد همه چی رو فراموش کنیم و دوباره از اول شروع کنیم! فهمیده بود که تو کارخونه کار میکنم و حقوقم خوب شده... ازش بدم میاد جانان!
 به محوطه کارخونه رسیده بودم. خیلی سرد بود و آسمون پر شده بود از ابرهای قرمز رنگ! توی ماشین نشستم و از کارن پرسیدم: خوب؟ چی گفتی بهش؟
 - قول میدی دعوا نکنی؟
 - آره!
 - گفتم ما نامزد کردیم!
 ناخودآگاه اخم کردم. اما از طرفی بهش حق میدادم. شاید اگه منم تو موقعیت مشابه اون قرار می گرفتم همین حرف رو میزدم!
 سکوت کردم...
 - جانان؟ ناراحت شدی؟
 - نه بهت حق میدم... شاید اگه منم جای تو بودم همین حرف رو میزدم!
 - ممنون که می فهمی! برو خونه استراحت کن... کاری نداری؟
 - نه ممنون! شب به خیر...
 - شبت به خیر!

با احساس گردن درد شدیدی سرمو از روی میز بلند کردم. ساعت 6 و نیم صبح بود! تعجب کردم... من اینجا چیکار میکردم؟ یعنی همین جا خوابم برده بود؟ زمان برد تا یادم باید و بفهمم تو کارخونه چیکار میکنم! دیشب کارم تا دیر وقت طول کشیده بود و سرمو که یه لحظه روی میز گذاشتم، خوابم برده بود!
 بین برگه های پخش شده روی میز دنبال گوشیم گشتم. با دیدن 14 تا میس کال از میکان خواب از سرم پرید! آخرین تماسش ساعت 5 و نیم صبح بوده... من که تا حدود 3 بیدار بودم؛ یعنی تو همین 3 ساعتی که خوابیدم کارم داشته؟ کارش انقدر مهم بوده؟ یا نگرانم شده؟! باید بعد از اینکه رفتم خونه بهش زنگ بزنم...

کیف و گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. همزمان با بیرون اومدن من کارن اومد تو و با دیدن ناگهانی من سر جاش خشک شد!

وقتی به خودش اومد پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا قیافت اینجوریه؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: نگو که اینجا خوابیده بودی!

خمیازه ای کشیدم و گفتم: دیشب خوابم برد. خیلی خسته بودم!

- تا ساعت چند بیدار بودی مگه؟

- نمیدونم فکر کنم 3 بود!

- من دیشب ساعت 9 که داشتم می رفتم تو گفتی نیم ساعت دیگه میری خونه! چرا نرفتی؟ میخوای بکشی خودتو؟ قیافتو تو آینه دیدی؟

خمیازه دیگه ای کشیدم و گفتم: نه... مگه چمه؟!

- چشمات قرمز! زیر چشمات گود افتاده از بی خوابی... جانان داری چیکار میکنی با خودت؟ یه هفته ست انقدر خودتو درگیر کردی که...

کلافه وسط حرفش گفتم: شلوغش نکن کارن! دارم میمیرم از خستگی... میخوام برم بخوابم دیگه! یه کلمه دیگه حرف بزنی همینجا بیهوش میشم...

- وایسا میرسونمت!

- نمیخواد با آژانس میرم... یکم حساب و کتاب کردم به این نتیجه رسیدم که خودمون باید پرورش ماهی بزیم. اینطوری دیگه همیشه ادامه بدیم!

با چشمای گرد شده گفتم: میدونی چقدر سرمایه میخواد پرورش ماهی؟!

- حساب کردم که دارم حرف میزنم! بعدا دربارش حرف میزنیم... فعلا خداحافظ...

- خداحافظ!

پاهامو روی زمین کشیدم و به طرف در کارخونه راه افتادم. انقدر آروم راه میرفتم که وقتی رسیدم به در کارخونه، آژانس رسیده بود! آدرس خونه رو بهش دادم تا بتونم تا خونه بخوابم. اما همین که چشمامو بستم صدای زنگ گوشیم رو شنیدم. نیکان بود!

- جانم؟

- کجایی جانان؟

- تو ماشین دارم میرم خونه...

- زود بیا منتظرتم!

با ذوق گفتم: مگه تو تهران نیستی؟

- نه خونه منتظرتم! زود بیای ها...

و گوشه رو قطع کرد. سابقه نداشت نیکان با من اینطوری حرف بزنه! اما من خوشحال تر این حرفا بودم که به این چیزا توجه کنم... دلم خیلی بر اش تنگ شده بود! به راننده گفتم سریعتر بره تا زودتر بتونم ببینمش!

در خونه رو باز کردم و داد زدن: نیکان!... نیکان؟

با صدای پاهاش که پله ها میومد پایین ذوق زده رفتم طرفش و سلام کردم. جوابمو که نداد هیچ، یه اخم وحشتناک هم روی صورتش بود! احمق که نبودم... معلوم بود یه چیزی شده...

نگران پرسیدم: چی شده؟

- کجا بودی تا الان؟

- تو کارخونه! دیشب کارم تا دیر وقت طول کشید، همون جا خوابم...

- منو خر نکن! راستشو بگو...

با دادی که کشید چشمات تا آخرین حد ممکن باز شد. نیکان و داد کشیدن سر من؟! محال به نظر می رسید...

- مگه دروغ گفتم که راستشو بگم؟!

پوزخندی زد و گفت: نه تو راست میگی! تو دیشب کارخونه بودی... حتما من بودم که با کارن رفتم جنگل!! اونجا چه غلطی میکردی ها؟

آروم تر ادامه داد: شاید یه کلبه وسط جنگل... شاید یه اتاق خواب...

حرفش با سیلی محکمی که زدم توی صورتش قطع شد و باعث شد سرش به طرف چپ خم بشه... از عصبانیت و ناراحتی می لرزیدم... این نیکان بود که این حرفا رو میزد؟ داداش من؟!

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم: اینا حرفای تو نیست نیکان! مطمئنم حرفای پرهامه... اصلا... اصلا مهم نیست که کی گفته و چرا گفته! مهم اینه که تو... تو باور کردی! تویی که اصلا شبیه بقیه آدم های اطرافم نبودى و مثلا بیشتر از همه بهم اعتماد داشتى... من از دیروز عمر که شاگردم رفته تا همین الان تو... تو کارخونه بودم! کارن دیشب از همه زودتر رفت! اون کارخونه ی لعنتی دوربین داره میتونی بری ببینی... ولی...

نفس نفس میزد. اکسیژن کافی به مغزم نمی رسید!
ادامه داد: ولی تو دیگه چرا؟ تو که میدونی پرهام دنبال ارث باباست چرا حرفاشو باور کردی؟ تو که خودت یک ماهه با کارن دوستی چرا باور کردی؟ تو که منو بهتر از خودم میشناسی چرا؟!
- جانان باور کن من...

- برو بیرون!

ناباور نگاهم میکرد. می خواست چیزی بگه که بلندتر داد زد: برو بیرون نیکان!
سرشو پایین انداخت و به طرف در رفت. به خاطر دیوار های شیشه ای خونه می تونستم رفتنشو ببینم! سرجام روی زمین نشستم و به اشکام اجازه دادم بیاد پایین...

پرهام انتقامشو گرفت! به بدترین نحو ممکن... چرا نیکان؟ اون که میدونست نیکان و اعتمادش آخرین چیزیه که برام مونده... چرا؟ هنوز مطمئن نبودم که کار اون باشه اما به جز اون من به کسی شک نداشتم!

دلم نینا رو میخواست... دخترم! چرا بهم اجازه نمیدادن بیارمش خونه؟ اینجا بغلش کنم و بودنشو حس کنم... دلم فرشته مهربونی رو میخواست که اگه الان بود، حالم انقدر داغون نبود!

از روی زمین بلند شدم و ماتتوم رو در آوردم. خسته بودم اما خواب از سرم پریده بود... اگه با همین وضع پیش میرفتم، احتمالا سردرد وحشتناکی میگرفتم که با هیچ مسکنی آرام نمیشد! دوتا قرص آرام بخش با یه لیوان آب برداشتم و با خودم بردم بالا. لباسامو عوض کردم و قرصا رو خوردم. فعلا نمیتونستم به چیزی فکر کنم! نه حساب و کتاب های آخر سال کارخونه، نه حرفا و تهمت نیکان، نه علاقه کارن، نه جشن اخر هفته بهزیستی... هیچی! الان فقط نیاز داشتم که بخوابم...

با صدای زنگ گوشیم چشمامو آرام باز کردم. هوا تاریک شده بود و فقط نور صفحه گوشیم اتاقم رو روشن کرده بود! انقدر بهش نگاه کردم که صدای زنگ قطع شد... گیج بودم! بیحال از جام بلند شدم و نگاهی به صفحه ش که هنوز روشن بود انداختم. 12 تا تماس از کارن، 10 تا از نیکان، 5 تا از پرورشگاه و 2 تا از مانلی! چه خبر شده بود...؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم. 9 شب بود! مشغول خوردن اس ام اس های عجیب و غریب "کجایی؟" و "چرا جواب نمیدی؟" و "تورو خدا جواب بده" و "کجایی جانان؟" بودم... واقعا نمیتونستم بفهمم چه خبره! کارن و نیکان چشون شده بود؟ با صدای زنگ در خونه تکونی خوردم و بلند شدم. برق رو روشن کردم و رفتم پایین. ماتتو و کیفم هنوز روی زمین بود! حدود 12 ساعت خوابیده بودم! دستی به موهام کشیدم و برقای پایین رو هم روشن کردم. کارن و نیکان و مانلی دم در بودن و محمد آقا هم کنارشون وایساده بود... نگران شدم!

در رو باز کردم و پرسیدم: چی شده؟

حالا که اومدم همشون خیره شدن بهم! چرا حرف نمیزن؟

محمد آقا بالاخره گفت: دخترم تو که مارو نصف عمر کردی! کجایی از مسیح؟ خدا رو شکر که حالت خوبه!

به خنده ادامه داد: این داداشت میخواست بزنه همه شیشه ها رو بشکنه بیاد تو من نداشتم! با اجازه من برم به کارام برسم...

اینا رو گفت و به طرف اتاق کوچیکش آخر باغ رفت... پس نگران من شده بودن! مگه قرار بوده کجا برم؟!!

مانلی رو بغل کردم و از جلوی در کنار رفتم تا بیان داخل. در رو پشت سرشون بستم و بعد از برداشتن ماتتو و کیفم که وسط خونه بود، رفتم توی آشپزخونه...

با سینی که حاوی 4 تا لیوان نسکافه بود برگشتم و کنارشون نشستم. حرفی برای گفتن نبود انگار...!

نیکان کلافه از سکوت چهار نفرمون گفت: کجا بودی جانان؟

تلخ گفتم: نگران نباش تو جنگل نبودم!

- جانان بس کن...

نگاه طولانی بهش کردم. بس کنم؟ اعتمادی که به من داشت کمتر از پرهام بود؟!!

کارن آرام پرسید: چه خبره؟

نگاه کوتاهی به مانلی که مظلوم روی مبل نشسته بود انداختم. غریبه که نبود!

رو به کارن گفتم: میدونستی دیشب من و تو توی جنگل بودیم؟

متعجب گفت: حالت خوبه جانان؟ چی میگی؟!!

- حالم خوبه! میدونستی؟
 - تو که دیشب کارخونه بود!
 - آره بودم... ولی نیکان میگه من دروغ میگم! تو کجا بودی؟
 چیزی نگفت. احتمالا به خاطر حال داغونم سکوت کرده بود! اما من الان فقط جواب میخواستم...
 - مانلی! کارن دیشب کجا بوده؟
 مظلوم گفت: دیشب سالگرد بابام بود... کارن چون کارخونه بود، نتونست بیاد سرخاک ولی بعدش رفتیم خونه پدر بزرگم...
 سرمو تکون دادم و به نیکان خیره شدم. خیلی ناراحت بودم!
 کلافه به خاطر نگاه خیره م گفتم: اومدم ازت معذرت بخوام جانان! نباید سرت داد میزدم، نباید بهت تهمت میزدم... ببخش جانان!
 اشکامو پاک کردم.
 - تو از تهران تا اینجا اومدی که منو بازخواست کنی؟! همین بود اعتمادت به من؟!
 کارن با صدای نسبتا بلندی گفت: یکی به منم بگه چه خیر شده!
 عصبی دوباره اشکامو پاک کردم.
 - پرهام بهش گفته دیشب من و تو توی جنگل...
 - بسه جانان! اصلا کی گفته پرهام گفته؟
 با صدای داد نیکان ساکت شدم. کارن مات به رو به روش خیره شده بود...
 مانلی آروم پرسید: پرهام کیه؟
 - شوهر سابقم!
 بعد از اینکه اینو گفتم، تازه فهمیدم چه گندی زدم... مانلی نمیدونست من طلاق گرفتم و با تعجب زل زده بود به... چه شب نحسی بود! حس کردم برای یه لحظه همه چی یادم رفت و فقط فکر مشغول این شد که چجوری این گندی که زدم رو درست کنم!!
 - تو... تو قبلا ازدواج کردی؟
 پلکامو روی هم فشار دادم. یه سنگینی روی قفسه سیتیم حس میکردم. درست مثل روزی مه توی زندان بودم بعد چشمامو توی بیمارستان باز کردم... نفس های عمیق می کشیدم. حالم واقعا خوب نبود!
 نیکان دستشو روی شونم گذاشت و آروم گفت: خوبی؟ آب میخوای؟
 بدون اینکه جوابی بهش بدم رفت توی آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت.
 - بخور رنگت پریده!
 آب رو خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم.
 رو به مانلی که هنوز شوکه بود گفتم: یه ازدواج اجباری که نه من میخواستم نه اون! دوسال که گذشت، فهمیدم با یه دختر دیگه رابطه داره و ازش جدا شدم و اومدم اینجا... اما اون منو ول نمیکنه! فقط دردسره...
 - یعنی دوسش نداشتی؟
 - هیچوقت!
 رو به کارن پرسید: مامان میدونه؟
 - نه!
 - قبول میکنه؟
 - نمیدونم!
 - من باهش حرف میزنم! جانان تقصیری نداشته...
 صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم! یه دختر 16 ساله میخواست با مامانش حرف بزنه تا منو بپذیرن!! چرا اینجوری شده بود؟ چرا من باید مطلقه خطاب میشدم وقتی ذهن و احساس و جسمم کاملا مجرد بود؟!
 با یاد آوری حرف نیکان ازش پرسیدم: کی بهت گفت؟
 - چیو؟
 - همین مزخرفاتی که به خاطرش از تهران تا اینجا اومدی!
 - یه دختری به اسم گلاره! گفت نامزد کارن و دوسش داره... به من گفت هنوزم دوسش داره و...
 - بسه نیکان! نمیخوام بشنوم... نمیخوام باور کنم تو حرفاشو باور کردی...
 - فقط حرف نبود! عکس نشونم داد! عکس نامزدیش با کارن و یه عکس از شما دوتا که داشتین با هم میرفتین تو جنگل...

گلاره! شاید بعد از پرهام فقط اون بود که ازش متنفر بودم... من که مطمئن بودم دیشب کارخونه بودم و چیزی که معلوم بود، این بود که عکسی که از مون گرفته بوده مال یکی از دفعاتی بوده که با هم رفته بودیم پریس... نمیتونستم بفهمم چرا این کار رو کرده! نمیفهمیدم چقدر آدم میتونه عوضی باشه...

کارن شوکه فقط نگاه میکرد!

با همون حالت پرسید: تو دیدیش؟

- آره تهران که بودم بهم زنگ زد و چون همه چیز زندگی تورو میدونست کنجاو شدم بینمش! تو به کافه قرار گذاشت و عکسا رو بهم نشون داد...

سرمو تکون دادم. پس گلاره فکر همه جا رو کرده بود! با اینکه خیلی نقشه حساب شده ای به نظر می رسید، اما از نیکان انتظار نداشتم باور کنه... از طرفی هم بهش حق میدادم! همه آدما عصبانی میشن و ممکنه واکنش های متفاوتی داشته باشن!

با صداشنگاهی بهش انداختم: منو می بخشی جانان!؟

برادرم بود! باید می بخشیدمش... اما الان نه! الان خیلی خیلی ناراحت و دل شکسته تر از این بودم که بخوام ببخشمش... فقط الان نه!

کارن ناگهانی از جاش بلند شد و عصبی گفت: میرم دم در خونه گلاره! فردا هم ازش شکایت میکنم... اون حق نداشت به من و جانان تهمت بزنه!

مانلی هم از جاش بلند شد و سرشو پایین انداخت. سکوت کرده بودم! حرفی نداشتم بزمن... گلاره فقط یه آدم عوضی بود!

کارن خداحافظی کرد و با مانلی رفتن بیرون. من موندم و نیکان که امشب و امروز به اندازه تمام عمرم ازش ناراحت بودم!

حسی که داشتم قابل توصیف نبود... ناراحت بودم اما دلتنگ هم بودم! و این دلتنگی انکار نشدنی بود...

امشب رو اصلا دوست نداشتم... شبی که پر بود از انواع مختلف حس های ناراحتی... تهمت نیکان، کار گلاره و از همه بدتر

مطلقه بودن من! نمیتونستم امشب رو فراموش کنم اما میدونستم که اون روز زیاد دیر نیست... حس دوست

داشتم نسبت به نیکان خیلی بیشتر از ناراحتیام بود... من واقعا عاشق برادرم بودم!

لباس های بچه ها رو مرتب کردم و فرستادمشون روی سن. استرس داشتم! به ترتیب قد کنار هم وایسادن. تک نوازنده ها هم کنار بقیه نشستن. دقیقا با همون ترتیبی که بهشون گفته بودم! تک نوازی پیانو با خودم بود و بقیه ساز ها رو قرار بود بچه ها بزمن! سالن جشن پر بود از آدم های خیر و زوج هایی که می خواستن از پرورشگاه بچه بگیرن... حتی از اهواز هم مهمون داشتیم!

به پیشنهاد بهار قرار بود بچه ها آهنگ "میم مثل مادر" رو بخونن. بیشتر از همه خود بچه ها خوشحال بود چون بالاخره روز

جشن بود و میتونستن استعدادهاشون رو به بقیه نشون بدن...

با صدای آرومی گفتم: بچه ها آماده این؟ اگه کارتون رو خوب اجام بدین برای همتون یه جایزه خوب میخرم باشه!؟

همه بچه ها با ذوق سرشونو تکون دادن. با صدای تشویق بقیه، پرده های قرمز مخملی که از سقف آویزون بود کنار رفت و من

و بچه ها رو به روی آدم هایی قرار گرفتیم که داشتن نگاهمون می کردن... اولین نفری که دیدم نینا بود که از جاش بلند شده

بود و با ذوق بالا و پایین می پرید! چون سنش از بقیه خیلی کمتر بود، مجبور بودم اجرا رو به بقیه بچه ها بسپرم...

لبخند عمیقی زدیم و روی صندلی یانو نشستیم. بعد از اون همه چقدر این سکوت سالن دلچسب به نظر می رسید! آخرین

نگاهم رو به بچه ها انداختم. لباس هاس یک رنگ و یک مدل و مرتبشون آدم رو به وجد می آورد...

به کلایه ها نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. آروم شروع کردم به فشار دادن کلایه ها... بعد از من آریا و آرین، که دو قلو

بودن، تک نوازی ویولن رو شروع می کردن. واقعا ملودی بی نظیری بود! آریا و آرین از همه بچه ها بهتر ویولن میزن و بهتر با

هم هماهنگ میشدن...

با صدای بچه ها که با دقت و یکصداد شروع کردن به خوندن، از ته دلم احساس خوشحالی کردم...

"کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم

چقدر مٹ بچگی هام لالایی هاتو دوست دارم

سادگی ها تو دوست دارم ، خستگی ها تو دوست دارم

چادر نماز زیر لب خدا خدا تو دوست دارم

کاشکی رو تاقچه ی دلت آینه و شمعدون میشدم

تو دشت ابری چشات یه قطره بارون میشدم

کاشکی میشد یه دشت گل برات لالایی بخونم

یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات بشونم

بخواب که میخوام تو چشات ستاره هامو بشمارم
 پیشم بمون که تا ابد دنیا رو با تو دوست دارم
 دنیا آگه خوب آگه بد ، با تو برام دیدنیه
 باغ گلای اطلسی ، با تو برام چیدنیه
 مادر ...
 کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم
 لالایی ها تو دوست دارم ، بغض صداتو دوست دارم
 مادر ...
 لالایی ...
 لالایی ..."

(میم مثل مادر - آریا عظیم تژاد)

با صدای دست زدن همه، منم مثل بقیه از جام بلند شدم و شروع کردم به دست زدن! از همه کنسرت هایی که برگزار کرده بودیم، بهتر انجام شده بود... بچه ها کارشون رو خیلی خوب انجام دادن! ترکیب فوق العاده ای بود... باید اعتراف می کردم که اصلا فکرشو نمی کردم انقدر یکمدا و عالی بشه!

از روی سن نگاه های پر از تحسین مردم رو به بچه ها می دیدم. با دیدن مانلی و کارن و نیکان لبخندی زدم و براشون دست تکون دادم. بهار از روی اولین صندلی بلند شد و در حالی که اشکاشو پاک میکرد از پله های سن بالا اومد و با خوشحالی گفت: کارت عالی بود جانان!

- کار بچه ها بود نه من!

با خنده پیش بچه ها رفت و بغلشون کرد. بیشتر از همه خود بچه ها خوشحال و ذوق زده بودن... صحنه دوست داشتنی بود! واقعا خوشحال بودم... با اشاره کارن از پله ها پایین رفتم و کنارشون وایسادم. نینا رو بغل کردم! دخترم خوشحال بود و دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرده بود!

بعد از حدود یک ساعتی که نشسته بودیم نینا بالاخره رضایت داد ازم جدا بشه و بره پیش بقیه بچه ها... کارن آروم کنار گوشم گفت: میای بریم دریا؟!

- الان؟!

- آره! باید باهات حرف بزنم!

چیزی به آخر جشن نمونده بود! به بهترین نحو ممکن برگزار شده بود و من بهتر از هر کسی خوشحالی بهار رو درک میکردم... چهار نفرمون بلند شدیم و از سالن اومدیم بیرون! انقدر شلوغ بود که کسشی متوجه بیرون رفتن ما نشه... جلوی در مانلی محکم بغلم کرد و با ذوق گفت: کارت عالی بود! اونجا شلوغ بودتوونستم بگم... واقعا فوق العاده بودین! لبخندی به مهربونیش زدم.

- ممنون عزیزم!

نیکان مشتی به بازوی کارن زد و شاکی گفت: چیکار داشتی وسط جشن بلندمون کردی؟ هنوز پذیرایی نکرده بودن! بلند خندیدم! نیکان معرکه بود...

دستامو توی جیب پالتوی مشکی رنگم کردم و به دریای طوفانی خیره شدم. هوا مثل همیشه ابری بود و آسمون تیره...! با صدای نیکان که با مانلی حرف میزد برگشتم طرفش. دستاشو به کمرش زده بود و با تعجب به مانلی نگاه میکرد!

- تو چرا انقدر کوچولویی؟ مثل دخترمی وقتی کنارم وایسادی!

رو به کارن گفت: داداش یکم به این دختره چیزی میدادی بخوره انقدر لاغر نباشه دیگه!

- تو خیلی غولی!

با این حرف مانلی من پقی زدم زیر خنده! نیکان تهدید آمیز نگاهش کرد و پرسید: چی گفتی؟!

مانلی تخس جواب داد: گفتم تو خیلی غولی!! به من چه ربطی داره...

با تموم شدن حرفش، خودش احساس خطر کرد و با جیغ شروع کرد به دویدن...

نیکان هم دنبالش شروع کرد به دویدن و داد زد: من غولم آره؟ دستم بهت برسه...!

با خنده به شادیشون نگاه کردم. نیکان در برابر مانلی درست مثل یه پسر بچه 5 ساله بود نه یه مرد 28 ساله! مامان قرار بود بعد از چهلم بابا بیاد تا بریم خواستگاری... بر خلاف تصورم وقتی موضوع مانلی رو بهش گفتم خیلی هم خوشحال شد!! واقعا خوشحال بودم... مانلی بهترین انتخاب نیکان بود...

چند روزی میشد مثل قبل باهاش رفتار میکردم... حتی از قهر کردنم پشیمون هم شدم! شبی که بغض نیکان رو به خاطر ناراحتی خودم دیدم، شبی که برای هزارمین بار ازم معذرت خواهی کرد و یه دسته گل پر لیلیوم برام خرید، به خودم قول دادم دیگه هیچوقت باهاش قهر نکنم! با اینکه تهمت زدن به من که خواهرش بودم اصلا قابل قبول نبود، اما بعد از بابا تنها مرد زندگی من نیکان بود! مردی که عجیب بوی بابام رو میداد...

وقتی ازمون دور شدن کارن رو به روم وایساد و جدی و بی مقدمه گفت: می خوام برای تو باشم! و تو واسه من... یه جواب بده جانان! میشه؟ فکر نکن. لبتو گاز بگیر... به من نگاه کن! میشه جانان؟ بعد از یه مکث کوتاه گفت: یه تصمیم بگیر و پاش بمون... این بلا تکلیفی داره دیوونم میکنه جانان! سرمو پایین انداختم باید چی بهش می گفتم؟! بی ربط گفتم: من میخوام نینا رو بزرگ کنم! خندید و گفت: چی بهتر از این؟ دختر به اون دسته گلی! - چرا من کارن؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: به نقاش ایتالیایی هست اسمش کارلوتیه! اون میگه زیبایی مجموعه ای از اجزاییه که انقدر با هم هماهنگ هستن که نیازی نیست چیز دیگه ای بهشون اضافه بشه، برداشته بشه، یا جایگزین بشه... و این چیزیه که تو هستی... تو زیبایی جانان!

لبخندی به حرفاش زدم. کارن و این مدلی حرف زدن؟ خیلی خوب میدونست چجوری باید قانعم کنه! سکوتمو که دید ادامه داد: من جلوی همه وایمیستم برای داشتنت چون انتخابم درسته! ولی اگه یه کلمه بهم بگی... بگم دوسم ندارم... واسه همیشه میرم از زندگی! فقط بهم بگو. به یه نقطه پشت سرش خیره شدم و آروم گفتم: من نمیتونم بهت دروغ بگم...! نفس عمیق و طولانی کشید! خیالش راحت شده بود انگار!! دستی به موهاش کشید و به طرف دریا برگشت.

- اولین بار لب دریا دیدمت... الانم لب دریا قبولم کردی! باید از دریا ممنون باشم نه؟! لبخندی بهش زدم. دوباره برگشت و به چشمام خیره شد... عسلی چشماش از همیشه دوست داشتنی تر به نظر می رسید! یه قدم جلو اومد و آروم بغلم کرد. نفس عمیقی کشید و کنار گوشم گفت: به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی؟! چشمامو بستم و آرامشم رو با همه وجودم حس کردم...!

پایان

95/12/20

Mar/10/2017

منابع :

آلبوم ماه و ماهی - شاعر: علیرضا بدیع

آلبوم دل یار - سارا نائینی

آلبوم میم مثل مادر - آریا عظیم تژاد

آلبوم سمفونی شماره 9 – بتوون
The Piano Duet - Danny Elfman آلبوم
Best Collection - Claude Ciari آلبوم
Richard Clayderman آلبوم
مجموعه شعر " کوتاه بیا، عمرم به نیامدنت قد نمیدهد" – کامران رسول زاده
مجموعه شعر های فریدون مشیری
کتاب نت خوانی پوتسولی
کتاب ریتم شناسی موتزارت برگرفته از کتب کلاسیک وین
دیوان مولانا
دست نویس های محمد جواد جوانبخت
گزارش کار آزمایشگاه سم شناسی – حامد حاتمی/ علیرضا نشانی
فیلمنامه فیلم "ناهید" – آیدا پناهنده/ ارسلان امیری
فیلمنامه فیلم " Next" - Gary Coldman/Jonathan Hensleigh
سایت ویکی پدیا